

کتاب سپهر

منوچهر کشف	اگر مردی وجود داشت
نیمایو شیخ	از حرف های همسایه - دائیال
اسماعیل خوئی	بت نو - رزم و رزمآوران - حماسه امگس کش
داربوش آشوری	» »
کامبیز فرخی	رفقا یا حفره ای در قلعه
گودرز بیدلی	صبر کن تابستان
م. خاکسار	راه
سعید سلطانپور	از میان دیوارهای بتون
عبدالعلی دست غیب	سپیده دم - چشم انداز - قصیده ی میدان
قاسم صنعوی	کوچک - ترانه ی کوچک سه رود
علیرضا نوری زاده	اعلام به مقامات حکومتی - صدای نخستینم
امین فقیری	آرزو - ای پل مقدس
رسول هاشمی	ایلیاتی
مهرین اسکوئی	آوای «حبش»
م. آزاد	جاذبه، طبیعت، هنر
هوتن راد	از یادداشت های جنوبی
	بررسی کتاب «دهکده پرملال»

هنری میلر - فردریک ویلهلم نیچه - نورمن می لر - فدریکو گارسیا لورکا
گئوریا فوئرکس - مانوئل آتولا گیره - م. رهبانی - نزار قبانی - ژرژ حبش
استانیسلاوسکی.
تیرماه ۱۳۴۸

۱۰ ریال



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

فهرست

۱.....	منوچهر کاشف	اگر مردی وجود داشت
۲.....	نیمایوشیج	از حرفهای ممسایه - دانیال
۵.....	اسماعیل خوئی و داریوش آشوری	بت نو - رزم و رزماوران
۱۰.....	کامبیز فرخی	رفقا یا حفره در قلعه
۱۸.....	اسماعیل خوئی	خماسه‌ی مگس‌کش
۲۱.....	گودرز بیدلی	صبر کن تابستان
۲۵.....	م. خاکسار	راه
۲۶.....	سعید سلطانپور	از میان دیوارهای بتون
۳۰.....	عبدالعلی دست‌غیب	سپیده دم - چشم انداز
قصیده‌ی میدان کوچک - ترانه‌ی کوچک سهرود		
۳۶.....	قاسم صنعوی	اعلام به مقامات حکومتی - صدای نخستینم
۴۱.....	علیرضا نوری زاده	آرزو - ای پل مقدس
۴۵.....	امین فقیری	ایلیاتی
۵۲.....	رسول هاشمی	آوای « حبش »
۵۶.....	مهین اسکویی	جاذبه، طبیعت، هنر
۵۹.....	م. آزاد	از یادداشت‌های جنوبی
۶۱.....	هوتن راد	بررسی کتاب «دهکده پرملال»



اگر مردی وجود داشت

هنری میلر^۱

اگر مردی وجود داشت که پروا نمی کرد هر آنچه را که از این عالم به دل می اندیشید به زبان راند، برایش، از این پهنه خاك، چندان نمی نهادند که بتواند روی پا ایستد. هرگاه که مردی برمی خیزد، عالم، با تمام قدرت خویش، بر پیکرش فشار می آرد، و کمرش را می شکند. همواره ستون های پوسیده بسیار برجا ایستاده اند، و فسادچندان است که توان شکفتن را در آدمی می کشد. ایوان این خانه دروغی بیش نیست، و بنیاد آن وحشتی است عظیم و لرزان. اگر، بعد از گذشت قرن ها، مردی برخاست با نگاهی گرسنه و نومید، مردی که جهان را واژگونه کند تا نژادی نو برانگیزد، عشقی که از او به جهان می رسد به کینه چهره بدل خواهد کرد و او بلای زمین خواهد شد. اگر گهگاه به صفحاتی برمی خورید که آتش می زنند؛ صفحاتی که می آزارند و می سوزانند، صفحاتی که ناله واشك و دشنام در آنها موج میزند، بدانید که آن همه از حلقوم مردی است که هنوز پشت دو تانکرده؛ مردی که، برای دفاع از خویشتن، مگر کلمه ها هر سلاحی را از او گرفته اند؛ مردی که سخنش از بار کمرشکن این عالم و دروغ های آن، از کلیه گردونه ها و میله های شکنجه ای که ترسویان ساخته اند تا معجزه شخصیت را در وجود مرد فرو شکتند، بس نیرومندتر است. اگر

مردی گاه پروانکرد که هر آنچه را دردل داشت برزبان آرد،
گمان دارم که هم در آن لحظه جهان خردخواهد شد، و ذرات
آن به هر گوشه فرا خواهد رفت ؛ چنانکه هیچ خدا ، یا
تصادف ، یا اراده‌ای هرگز نتوان آن باد برده‌ها ، آن ذرات
آن عناصر فناپذیر را که روزگاری سازندهٔ این جهان بودند،
باز فراهم کشاند .

* از کتاب تولد شعر ترجمهٔ منوچهر کاشف

از حرف‌های هم‌مسایه

نیما یوشیج

دستکاری کرده باشد باید از روی شناسایی
دیگران که خبره‌ترند کارش را بکند .
می‌گویند جریان تاریخ هر دوره در
رد و قبول وقایع ، عبارت از کشش بطرف
آزادی است . در شعر هم قیدهایی هست .
شعر گفتن هم واقعه است . واقعه ممکن
است آسان صورت بگیرد ، ولی چه بسا که
نقص و تحلیل در آن واقعه ، آسان نیست .
يك ديوانه سنگی به چاه می‌اندازد که
صدتا آدم عاقل برای بیرون آوردن آن
درمی‌مانند . اما همین نقص و تحلیل است
که واقعه را مرمت می‌کند .
می‌گویند در هر آزادی وقتی که
آدمیزاد با آدمیزادهای دیگر زندگی
می‌کند ، قید و قراری هم لزوم دارد و
آزادی نا محدود اسارت را دوباره
برگشت می‌دهد . اگر کسی شعر صادر کند
فقط بفهم و به سلیقه‌ی خودش ، در يك
نسخه صادر کند بهتر است .

نیما یوشیج می‌گوید : بی نظمی هم
باید نظمی داشته باشد . آزادی در شعر ،

اندیشه‌های هنری مطلق و اعم از
هر اندیشه‌ای نیستند . اندیشه‌ی هنری ،
اندیشه‌های خاص و مطلوب و برداشت
شده‌اند .

در عالم ادبیات یعنی هنری که کلمات
(وبا وسائل ادراك تشخیص آن از نثر) و
وزن واسطه‌ی اساسی آن هستند ، این
اندیشه‌ها با اسم شعر شناخته می‌شوند .
اما خود شعر چه چیز ممکن است
باشد ؟ وزن و قافیه چه قیدهای لازم یا
بی‌لزومی هستند ؟ لزوم آنها با چه شکل و
در چه حدود و اندازه است ؟ این وزن‌ها
از کجا و چگونه بوجود آمده‌اند ؟ چگونه
مردم می‌خواهند ؟ آیا دوره‌های بعدی در
دوره‌های قبلی شعر دستکاری کرده است
یا نه ؟ این دستکاری‌ها چه شرط و قراری
دارند ؟ آیا در خصوص هر کدام از اینها و
شبیه‌های اینها بیش و کم شناسایی لازم
نیست ؟

بعضی‌ها می‌گویند : این شناسایی
حتمی است . برای کسی که می‌خواهد

آزادی از قیود بی‌لزوم و فایده‌ی قدیم است. در میان قیودی که بسیار بسیار هم فایده دارند. این آزادی به این ترتیب يك جور نقد شعر و برداشت از روی محصول‌های فراوانی است برای يك محصول با فایده‌تر. سنت‌ها، نظم و نظام‌ها، دقت‌ها، تخصص‌ها، تجربه‌های پدران ما، همه‌ی این میراث پر حجم وجود دارد. چطور باید فایده‌برد؟ رد و قبول، از طرف ما، که پسران آنهائیم، دلیل و ضرورت می‌خواهد. آدم شایسته‌ای نیست که آدم شایسته‌ای را هجو کند. انسان طبعاً هر چیزی را آنقدر به مرمت می‌رساند که بروفق مرام و دلخواه او بشود. این معنی زندگی کردن است که شعر از آن ناشی می‌شود. فکری است که انسان در همه مواد مصرفی زندگی‌اش دارد. شعر هم یکی از مواد زندگی انسان است. دنیا تمام نشده، شعر هم نمی‌تواند تمام شده باشد. این تمامیت دست نخورده که به خیال بعضی از ادبای ماهیچکس حق ندارد دست به ترکیب این سنگر مستحکم عتیق بزنند، کلام مخلوق تصورات خود آنهاست. باید ایراد گرفت چرا بعضی از ادبا و منتقدین (که احیاناً بعضی از آنها رفقای هوشیار خود ما هستند) دست خود را در آستینی کشیده، می‌گویند ما دست نداریم. به این رفقا باید فهمانید پر مسلم است که اگر شما دست ندارید، چشم دارید. پس آن چشم‌ها چه کاری کنند؟ بعد برخلاف

همه‌ی این ادبا که نگرانی‌شان بیشتر از دلیل خواستن‌شان است؛ بدون نگرانی باید این را بحساب گرفت که این ادبا به عقب سر نگاه می‌کنند. اگر در رسم شعر گذشتگان، که مرده‌اند، مهارتی ندارند در رسم و قرار شعر آدم‌های امروز هم، که زنده‌اند، همین که از خلق يك قطعه شعر به مذاق امروز حرف به میان می‌آید، بی‌مهارت‌ترند و خود را مرده و بی‌علاقه جلوه می‌دهند. مثل پسر مریم خود را به چهار میخ می‌کشند که کسی با آنها کاری نداشته باشد!

مگر در عقب سر چه نیست؟ از عقب چیزی دارد می‌آید یا دارد دور می‌شود. این عده‌ی اینطور سرگردان و کز کرده، مثل رهمه‌ی گرگ دیده‌ای هستند که به آن‌ها ایست داده‌اند. از آن چیزهایی که دارند می‌آیند می‌ترسند یا با آن چیزهایی که می‌روند هوشا می‌خواهند بروند؟ اما در عقب سر همان شعر عوض نشده (مثل شعرای امروز) و با زیبایی خاص خود موجود است، اما احتیاطاً نباید گفت چرا تا به این اندازه هم دوره‌های ما وقت و زندگی‌شان را فدا می‌کنند.

یگانه محرم خانگی این ادبا خود شعر است. فقط ادبا در ماهیت آن باریک نمی‌شوند! در صورتیکه برای کارهای روزانه از چه سوراخ‌های باریک تومی‌روند!

۱۳۳۱ نیمایوشیج

کتاب سپهر

دانیال

... دانیال اما بفکر خود بدان صورت که بود.
بخدای خود دعا کرد و بیامد در سجود.

سر نیارست کردن راست از بس غم که داشت
دست بر در عاقبت با پیکر لرزان گذاشت .

گفت : «شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
باز گردی و ببندی لب دمی از ذکر خود .
توبه تلخی بگذارندی عمر ناپاینده را
و همیشه چشم تو میخواند این آینده را،
بود تیر بس ملامت بر سر تو ریخته
بودت از آشوب گیتی طبع درد انگیزخته ،
رنج دیدی تا پیاداشت جهان این داد گنج
ابلهی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج،
از پی تحسین مردم ، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی.
یا شکافی لب به خنده - خنده از روی دروغ .
آنچه نپسندی بگوئی تا پسندد جاهلی
پرده یعنی پیش روی خود بداری حائلی،
در پس پرده دگر باشی و پیش آن، دگر
کمتر از دیووددی در این بیابان خطر ...

نیمایوشیج
بخشی از يك منظومه‌ی قدیمی

رزم و رزماوران

نمی‌خواهیم که بهین دشمنانمان ازما در گذرند و نیز آنان که به جان و دل دوستشان داریم. پس بگذارید حقیقت را باشما باز-گویم !

برادران هماوردم ، به جان و دل دوستان دارم. من نیز از شمایم و همواره چنین بوده‌ام. و نیز بهین خصم شمایم. پس بگذارید حقیقت را باشما بازگویم !

می‌شناسم نفرت ورشک دلهاتان را . شما نه چندان بزرگید که نفرت ورشک را شناسید . پس چندان بزرگ باشید که از آن شرمسار نگردید !

اگر قدیس مردم اهل دانش نتوانید بود، دست کم رزماورانان باشید. آنان دمسازان و پیشتازان چنان قدوستیتند .

سرباز بسی می‌بینم، چه بودی اگر رزماوران بسیار می‌دیدم ! پوشاکشان را «لباس همانند» نام است ؛ بادا که آنچه بدان پوشیده می‌دارند همانند نباشد !

چنان کسانی باید باشید که چشمانشان همواره دشمن جوی است - جویای دشمنان ! و در نخستین نگاه برخیتان نفرتی هست . خصم خود را خواهید جست و رزم خود را خواهید کرد - رزمی برای اندیشه‌هاتان. و اگر اندیشه‌هاتان از پای درآید نیز باز پاکدلیتان باید غریب‌پروزی برکشد ! صلح را همچون افزار جنگهای نوباید دوست بدارید و صلح کوتاه را بیش از صلح دراز.

اندرزتان نمی‌گویم که کار کنید ، که جنگ آورید . اندرزتان نمی‌گویم که صلح کنید ، که پیروزشوید . بادا که کارتان جنگ ، بادا که صلحتان پیروزی باشد !

آدمی تنها آنگاه آرام می گیرد و فارغ می نشیند که تیر و کمانش هست و رنه هرزه می دراید و می ستیزد. بادا که صلحان پیروزی باشد! می گویند که آرمان نیک حتما جنگ را نیز مقدس می گرداند؛ شما رامی گویم، جنگ نیک است که هر آرمان را مقدس می گرداند. جنگ و دلیری بیش از شفقت کارهای سترگ کرده اند. نه رحمتان، که دلیریتان تا کنون بخت برگشتگان را رها نیده است. می پرسید، «نیک کدامست؟» دلیر بودن نیک است. بگذارید دختر کلان بگویند، «نیک بودن خوشگل بودن است و دلنشین بودن.» سنگدلان می خوانند: لیک دلتان صدیق است و من شرمگینی نیکدلتان را دوست می دارم. شما را از مدتان شرم است و دیگران را از جزرشان.

زشتروئید؟ بسیار خوب، برادران، خود را با بلندپایگی، بالا پوش زشتان، بیوشانید!

و چون روانتان بزرگ شود، غره می گردد و در بلندپایگیتان شرارت است. من می شناسمتان.

در شرارت است که غره و ناتوان بایکدیگر روبه رو می شوند. لیک یکدیگر را بد درمی یابند. من می شناسمتان.

شما را تنها دشمنانی باید که از ایشان بیزاری جویید، نه دشمنانی که خوارشان شمارید. بر شماست که از دشمن خویش برخویش ببالید، آنگاه توفیق دشمنان توفیق شما نیز خواهد بود.

طغیان — اینست نشان دهنده ی نجابت برده. بگذارید که نجابت شما خود را در فرمانبری نشان دهد! بگذارید حتما فرماندهیتان فرمانبری باشد!

رزماور خوب را طنین «تو باید» خوشتر است تا «من می خواهم». و آنچه نزدتان گرامی است، نخست باید آن را فرمان یابید.

بگذارید عشق شما به زندگی عشق به برترین امیدتان باشد، و بگذارید برترین اندیشه ی زندگی باشد!

لیک مرا رخصت دهید تا برترین اندیشه تان را به شما فرمان دهم — و اینست آن، آدمی چیزی ست که براو چیره باید شد.

اینگونه به سربرید زندگی فرمانبرداری ورزماوری خود
را ! از زندگی درازچه سود ؟ کدامین رزماور خواهد که از او در-
گذرند ؟
از شما در نمی گذرم، به جان و دل دوستتان دارم ، برادران
هماوردم !

چنین گفت زرتشت

بیت نو

برادران، جایی هست که در آن هنوز ملتها و رمه‌ها هستند،
لیک نه اینجا ، اینجا دولتها هستند.
دولت ؟ دولت چیست ؟ پس اینک گوش بامن دارید ، که
باشما از مرگ ملتها سخن خواهم گفت .
دولت سردترین هیولاهای سرد است . ونیز دروغهای. سرد
می گوید . و این دروغ از دهانش بیرون می خزد که ، «من. دولت
همان ملتم.»
این دروغ است ! آفرینندگان بودند آنان که ملتها را
بیافریدند و بر فرازشان يك ایمان و يك عشق آویختند ، اینگونه
زندگی را خدمت گزار دارند .
و نابود کنندگانند آنان که بهر بسیاران دام می نهند و
دولتش می نامند ، اینان بر فراز آنان يك تیغ و یکصد هوس می-
آویزند .
جایی که هنوز ملتی برجاست، آنجا مردم [معنای] دولت را
نمی فهمند و از او همچون چشم بدوشکستن قانون و سنت بیزارند .
این نشانه را به شما می نمایانم ، هر ملت بازبان نيك و بد
خود سخن می گوید ، همسایه اش این زبان را نمی فهمد. او این زبان
را بهر خود در قانون و سنت نهاده است .
لیک دولت به همهی زبانهای نيك و بد دروغ می گوید ؛ و
هر چه می گوید دروغ است - و آنچه دارد دزدیده است.
همه چیزش دروغین است ؛ این جانور گزنده باداندانهای
دزدیده می گزد ، حتا اندرونه اش نیز دروغین است .

کتاب سپهر

درهم کردن زبان نيك و بد ، این را چون نشانه‌ی دولت به-
شما می نمایانم . راستی را ، این نشان اراده‌ی به مرگ است !
راستی را ، این اشارتی است به واعظان مرگ !
« بس سیاران » زاده می شوند : دولت بهر زایدان ساخته شد !
بنگر چگونه می فریبدهان ، بس سیاران را ! چگونه می درد ،
می جود و نشخوارشان می کند !

« از من بزرگتر بر زمین هیچ نیست ؛ منم انکشت نظام
دهنده‌ی خدا » - هیولا چنین می گرد و تنها دراز گوشان کوتاه بین
نیستند که به زانو می افتند !

آوخ ! او حتا در گوش شما ، شما ی روانهای بزرگ ،
دروغهای ملال آورش را زمزمه می کند ! آوخ ! او می شناسد آن
دلهای سرشار را که خواهان اسراف خویشند !

آری ، او شما را نیز می شناسد ؛ شما ظفر یافتگان برخدای
کهن را ! شما در نبرد ستوهیده شدید و ستوهید گیتان بت نو را
خدمت می گزارد !

او دوست دارد که قهرمانان و شریفان را پیرامون خویش
گرد آورد - این بت نو ! او خوش دارد که در پرتو خورشید
وجدانهای پاك نشینند - این هیولای سرد !

اگراو را نیایش کنید ، شما را همه چیز خواهد داد - این
بت نو ! او اینگونه درخشش فضیلت و نگاه چشمان پر غرورتان را بهر
خویش می خرد .

می خواهد برای فریفتن بس سیاران به کارتان گیرد ! آری ،
ابزاری دوزخی فراهم شده است ، يك باره‌ی مرگ که ازان جرنک
جرنگ دامهای افتخارات خدایی برپاست !

آری ، اینجا سیاران را مرگی فراهم شده است که به نام
زندگی بر خویش می بالد : راستی را ، چه صادقانه خدمتی است
همه‌ی واعظان مرگ را !

دولت آنجاست که همگان ، از نيك و بد ، زهر نوشند ، دولت
آنجاست که همگان ، از نيك و بد ، خود را از کف می دهند ، دولت

کتاب سپهر

آنجاست که خود کشی اندك اندك همكان زندگی نام گرفته است .
بنگرید این زایدان را ! همیشه بیمارند . صفرای خویش
بالا می آورند و روزنامه اش می خوانند . یکدیگر را حریصانه
می بلعند ، ليك خود را نیز هضم نتوانند کرد .

بنگرید این زایدان را ! مال گرد می کنند و مستمندتر
می شوند . در پی قدرتند ، و از همه بیش ، در پی اهرم قدرت : پول
بسیار - این ناتوانان !

ببینید بالا رفتن این بوزینگان چالاک را ! از برو روی
یکدیگر بالا می روند ، و از اینرو در گنداب مفاك فرو می افتند .
همكان برای نزدیکی به اورنگ در تکا پویند ، این جنون ناشناست ؛
گویی که نیکبختی بر اورنگ تکیه زده است ! بسا که پلیدی بر اورنگ
نشیند و بسا اورنگ بر پلیدی .

اینان همكان در چشم من دیوانگانند و بوزینگان پر جوش
و خروش بالا رونده . بتشان ، آن هیولای سرد ، به نزدیک من
بويناك است ، نزد من ، همه ی اینان ، همه ی این ت پرستان بويناكند .
برادران ، می خواهید در بخار شکمبه ها و اشت های ایشان خفه
شوید ؛ بهتر آنکه پنجره ها را بشکنید و خود را به هوای آزاد افکنید .
از این بوی ناخوش بپرهیزید ! دست بدارید از بت پرستی
زایدان !

از این بوی ناخوش بپرهیزید ! دست بدارید از این قربانی های
انسانی !

زمین هنوز برای روان های بزرگ فراخ مانده است . بسا
جایها - که گرداگردشان را بوی خوش دریا های آرام فرا گرفته است -
برای تنهایان و جفتهای ننهاتهی است .

آنجا ، جایی که دولت بازمی ایستد ، مردی که زاید نیست
آغاز می کند ، سرود مرد بایسته - آن نغمه ی یگانه و بی همتا - آغاز
می کند .

آنجا ، جایی که دولت بازمی ایستد - بنگرید ، برادران !
نمی بینید رنگین کمان و پلهای رهنمون به ابرمرد را ؛

چنین گفت زرتشت

ترجمه ی : داریوش آشوری و اسماعیل خویی

رفقا،
یا
حفره‌ای
در قلهٔ

نورمن می‌لر

ترجمهٔ کامبیز فرخی

آدم‌های بازی :

رؤسای دو کشور آمریکا
و شوروی هستند و به اغلب
احتمال آیزنهاور و
خروشچف . لحن نمایش
طنز آمیز است و هجو
«سیاست بازی» دو قدرت
بزرگ جهانی . و به این
قصد، جملات دوپهلوی و
گاهی بی‌معنی و بی‌ربط . م.

قسمتهائی از يك بازى تك پرده‌ای

- آ خب ، بالاخره تنها شدیم .
 خ از این که میزبانتم ، خیلی خوشحالم .
 آ خب حالا به موضوعی هست که گمون میکنم باید اول روش صحبت کنیم.
 متوجه هستین که شما رسماً از لحاظ طرز کار ، میزبان من نیستین . ما
 بعنوان دو مدیر همدیگرو ملاقات میکنیم ، نیس ؟
 خ دورئیس .
 آ کلمه مناسبی نیس . البته جای خوشوقتی که شما به زبان ما صحبت میکنین.
 خ از مترجمها متنفرم . یهوداها ! ما همیشه با چین دعوا داریم ، چون
 همیشه مترجم اشتباه کرده . آنهم يك اشتباه نفرت انگیز . باخاطر جمعی
 میکن که من گفتم «چینک» * .
 آ چینی .
 خ چینی ی اهل چین ، ریشه لغوی دقیقی داره . بهر حال ، دلواپس ترجمه اش
 نیستم . فکرم دیگه ضعیف شده . هی از چینی به روسی و انگلیسی . خیلی
 کاره ! می‌باس شاعر شده بودم . داسی شما از شعر و شاعری خوشتون می‌آد ؟
 آ تو کشور من ، تمام شاعرها ریش میدارن .
 خ آره ، آره ، «بیت نيك» هاتون . ما اینجا بهشون خیلی افتخار میکنیم.
 می‌گیم که شماها دارین باشکل و شمایل «داستایوسکی» وارد روسیه
 قرن نوزده میشین .
 آ شما اروپائی‌ها خیلی بد تربیت شده‌ین .
 خ هه هه ! این ضعفمونه . ما «جهان وطنی» های فاسدی هستیم . فکرمون
 جاهای زیادی کار میکنه . شما آمریکائی‌ها میدونین چطور فکرتونو

* اصطلاحی است که در آمریکا بطور عامیانه و از روی استهزاء به چینی‌ها
 می‌گویند . نظیر « روسکی » برای روسها ، که ناخود آگاه و یا بعمد ، عمومیت
 یافته است - م .

کتاب سپهر

تمرکز بدین ، کارخونه‌های فولادتون متمرکز . با اجازه تون ، تربیت حقیقی اینه .

آ حالا دیگه تصدیق میکنم که نباید به اصل و عقیده کاری داشته باشیم .
خ شمارو می‌پرستم . اما نباید اینو حمل بر تعریف کنین .
آ گمونم حرفهای منو نفهمیدین . عجله کردین .

خ شما ، منظورم کشور تونه ، کشور قوی و قدیمی تون ، مقصودم درزمینه‌های فرهنگی ، نه خودتون . ازیه چیز کلی حرف میزنم . ببین دوست من... ولی ببین ، منم شمارو دوست دارم . اما نمیتونم بگم که ما باهم رفیقیم یا نه .
خ من شمارو می‌پرستم . اگر حتی دیگه هیچوقت باهم صحبت نکنیم . اگه حتی ملاقات من و شما بعنوان مذاکرات مقدمانی به هیچ و عدم موافقت و فقدان مودت قلبی بکشه ،... جنگ ؛ آره ، بذارین این لغتو بکار ببرم .

آ من حتی از اسمش هم بدم می‌آد !!
خ شما ، شما از اسمش هم بدتون می‌آد ؛ آه ببخشین ، پروتسان هستین دیگه .

آ باید مذهبو کاملاً از این جریان کنار نگه‌داریم . عقیده مذهبی من و شما نباید قاطی حرفامون بشه .

خ معذرت می‌خوام . ماروسها آدمهای پرشوری هستیم . هرچی رو کده‌کر میکنیم به زبان می‌آریم . بهتون میگم ، اگه دیگه حتی ما هیچوقت همدیگرو نبینیم ، باوجود این من و تو تنها ایم ، مث وقتی که باخودم حرف میزنم ، به دوست خوب و بزرگم ، «آ» رئیس جمهور کشورهای متحده ، عزیز دلم ، فکر میکنم . بگذریم ، بایه مشروب موافقین ؟

آ نه ، نمیتونم مشروب قبول کنم . نمی‌خوام برنجونمت ، اما روشنه که اگه حتی ما توی مسکو پایتخت قدیمتان هم ملاقات میکردیم
خ پایتخت قدیم لنینگراده . اینجا مسکوس ، پایتخت جدید .

آ اون احمقهای مرده شور برده ، دوا ره یه معادله دو مجهولی دادن دستم ! عیبی نداره ، ماهم گاهی وقتها پایتخت شمارو قاطی میکنیم . راستی پایتختتون باید «وال استریت» و «واشینگتن» باشه . واشینگتن پایتخته ، مکه نه ؟ نه اشتباه کردم ، «وال استریت» پایتخت شماس .

آ خوب جووری گوشه میزنی . اما من می‌خوام عذر بخوام .
خ بیخود ما همچون دلبرهایی رو نداریم . چرا اون پیرمرد . .

کتاب سپهر

آ	مقصودت ... «س» .
خ	آره خودشه . عادت داشت که بگه، تا وقتی ما به «مسکو» ۱۲۱/۵ و ۷۸/۵ نگیم ، کمونیسیم درست و حسابی نداریم .
آ	اون درجه حرارته ؟
خ	نه ، عرض و طول جغرافیائی . اون میخواست که تمام شهرها نمره داشته باشن . عقلش درست و حسابی رشد نکرده بود .
آ	یه کمی بی انصافی نیس ، ها ؟
خ	نه . پیرمرد هیچوقت نفهمید عشق چیه .
آ	شما خیلی راجع به عشق فکر می کنین .
خ	باید فکر کنم . روس ها عاشقن ، وقتی توی روزنامه های شما میخونیم که نوشته ما وحشی هستیم ، دلمون میشکنه . هیچی بدتر از این نیس که با هوچی گری و مهمل بافی ، یه دل نازک و حساس رو شکست ، کی میتونه اینو واسه مطبوعاتون تشریح کنه ؟
آ	باید بخونین تا ببینین راجع به من چی میگن . فقط باشما که چپ نیستن ، به پروپای همه می پرین .
خ	بعز سرمایه دارها .
آ	بهتره از این جریان بکشیم بیرون .
خ	شما که اصلاً نمیخوانین راجع به یه چیز جالب حرف بزنین ، میخوانین فوراً بشینین و مشغول بکار شین . این اشتباهه . ببین ، مدتها بود که دنبال یه همچی ملاقاتی بودم .
آ	آره ، این مٹ رجز خوانیه . خیلی حیاتیه .
خ	میگی حیاتی ، قوه حیاتی ، انرژی ، زیب ؟
آ	والا ...
خ	من عاشق اون لگتم . زیب ، زیب ! مملکت شما و من ، ما مملکتهای زیب زیبیم ! قدرت ، انرژی ؛ به زبون هم حرف میزنیم . بیا همدیگرو بشناسیم .
آ	مقصودتون منافع متقابل مونه ؟
خ	آره ، یه همچی چیزی .
آ	باشه ، ولی ما نمیتونیم .
خ	حالا دیکه چه خبره ؟
آ	یه موضوعیه ، نمیخوام بگم که چیزی شده یا طوریه ، مرده شورش ببره .

کتاب سبهر

حقیقت اینه که شما مقصرین . متأسفم که این آتمسفر مودت آمیز روازبین میبرم . اما ، یه جا، یه جور . خب ، حقیقت اینه که شما میزبان من نیستین ومنم مهمان شما نیستم . ما کاملاً همپایه ایم .

ما همپایه ایم ! شما تنها همپایه من تودنیا هستین .
خب ، عجیبه که اینجوره .

صحبتتان را قطع کردم دوست من ، مرا ببخشید .
باشه ، خب . بهر حال داریم به یه جایی می‌رسیم . جنگ اول، بهتر از صلح آخره . منظورم چیزای خشن و نامربوطه . خب، اینشالا که دیگه صحبتمو قطع نمیکنین .

فقط مایلیم که شمارو تهییج کنم .

این منو منصرف میکنه .

من آدمی هستم که میخوام هر کسی رو که باهاش حرف میزنم ، بگیرم
توی بغلم .

خب ، حالا بذارین یه چیزی بگم که درباره اش فکر کنین . ماتو ارتش
برای یه همچی چیزی یه اصطلاح داریم .

«چیز» ؟

اینکه شما میخواین هر کسی رو که باهاش حرف میزنین بغل کنین .
درسته ، من عاشقم .

آره که هستین . اما ماتوی ارتشمون می‌گیم : «خ» پیره فقط یه «ننه» س.
این «کمپلیمان» ه یا فحشه ؟

یه اصطلاح ارتشه .

ژنرال ، از اینها گذشته ، راستشو بکوچی میخوای بگی ؟

شما که صحبتو کشیدین رومن .

می‌بینم که داریم به یه سوء تفاهم بین المللی دیگه نزدیک میشیم .
ای شیطون ! حق باتوس . یه موضوع ناگواری دراین وسط هس که باید
تکلیفشو روشن کنیم .

باشه . شما آمریکائی ها همیشه کار آخرو اول میکنین . دسر ماسر
اشتهاتون می‌آره . اگه بخوای کمپوت و شربت ؟

فکر میکنم که شما یه شاعرین . همیشه با قافیه حرف میزنین .

مجبورم . من و شما دوخط مستقیم هستیم . از آنجا که دیگه همدیگرو

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

آ

خ

کتاب سپهر

- آ نمی‌بینیم ، باید سعی کنم که با قافیه پیش ببریم .
خ بازم اون طرز فکر لعنتی اروپائی‌ها .
ودکا بفرماین .
(مشغول ریختن ودکا میشود)
آ «ننه» دست نگهدار ؟
خ خیلی خب .
(ودکارا میگذارد کنار)
آ حالا حاضرم که به نمایش لعنتی اطوار وحشی آمریکائیت گوش بدم .
اگه اطوار من لعنتی باشه ، مال توهم چیز دیگه نیس . من الان دارم
به «چگونگی» این لحظه فکر می‌کنم .
خواهش میکنم بفرماین .
آ وسط حرفم ندوا
خ هر کاری که بخوام میکنم . نمیخوای که مهمان من باشی ؟ باشه ، منم
از میزبان بودن تو دست میکشم .
آ بازم اون روی سگیت بالا آمد . من مهمان تونیستم . ما که توی مسکو
نیستیم .
با اجازه تون هستیم .
آ اگه یه دقیقه دندون روی جیگر بنداری، بهت می‌کم که درحقیقت ما در
خاك مسکوهستیم . اما از لحاظ فنی ، طبق قرار قبلی ، ما اینجا نیستیم .
یعنی توی کرملین نیستیم .
اما ما که اینجا ایم .
خ امانه برای مقصود این ملاقات . قبول شده بود که دریه محوطهٔ بین-
آ المللی که مال هیچکس نباشه همدیگرو ببینیم .
پس چرا یه حفره انتخاب نکردیم ؟
خ یه حفره کنده‌یم . لعنتی ، توهم اینومیدونی . یه حفرهٔ مجازی بدست
آ مسیح توی کرملینتان کنده‌یم . از همونوقتیکه اینجا ، دیگه مال
شما نیس .
خ بعدش میخوای بگی که مال خداس .
آ تا اندازه‌ای که از روح قانون بین‌المللی برخورداره .
خ باوجود این اگه ولت کنم ، اینجا کم میشی .

کتاب سپهر

- آ مرده شور هرچی روشن فکره ببره . نمیخواه بگی که نمیدونی مأمورین
شما چه قراری با مأمورین ما گذاشتن ، تا ما همدیگرو در روسیه
یا به جای دیگه ببینیم تا حفظ ظاهر شده باشه . در غیر اینصورت تو
سروکارت با ...
- خ اسمشونیآر !
آ خیلی خب . بهمین زودیه ، که ببینم اون تورودک کرده و خودش جات
نشسته .
- خ شرط میبندی ؟
آ باشه . که اینطور . افراد تو به آدمهای من قول دادهن که ما همدیگرو
در مسکو با حفظ ظاهر می بینیم . هر جاش که شد ، و شماها به حفرة
بین المللی برای من و کارمندانم می کنین .
- خ کنده ایم . ما میبایست ظاهر تون رو هم حفظ میکردیم .
آ پس ظاهر و حفظ کردین ، رفیق . ما کاملاً همپایه ملاقات می کنیم . من
مهمون تونیستم ، توهم مهمون من نیستی . میخوای برام و دکابریزی ؟
منم مجبورم برات اسکاچ بریزم .
- خ مقصودت اینه که یکی در میون مشروب بخوریم ؟
آ آره . اینه معنی همپایه بودن . نباس قبل از اینکه مشروبها رو طی
کنیم ، مشروب بخوریم .
- خ تو اصلاً روح نداری !
آ حالا ، گوش کن . هی دارم بهت میگم که موضوع مذهب ، منو دلخور
میکنه .
- خ توهم درست مت پیرمردی . اگه قرار بشه که شماها هم راه خودتونو
برین ، باس روشهرها تون نمره بذارین .
- آ بیا اصلاً تمام چیزای خصوصی و شخصی رو به اونای دیگه واگذاریم .
حقایق ، چیزیه که من جای صبحونه میخونم . حقایق . . کود تاریخ
هستن . حقیقت اینه که همون موقع که شروع کردی به تعارف و دکا ،
من جازدم . خودت هم خوب میدونی چرا . چون اگه چیزی ازت قبول
میکردم ، نمک گیر میشدم ! آنوقت توهم میشدی میزبانم . به میزبان
کمون نیست !
- خ تو ، روزنامه های خودتونو خیلی میخونی ؟

کتاب سپهر

آ	صرف و نحوشان از مال شما خیلی بهتره .
خ	تو که همش به این ترجمه ها فکر میکنی . همه شون یهودا هستن .
آ	آن سخنرانی را که گفته بودی من پادوی وال استریت هستم یادت میآد ؟
خ	ترجمه ! من گفتم که تو «پودرشکا» ی وال استریت هستی .
آ	قضیه که توفیری نمیکنه .
خ	«پودرشکا» یعنی یه مستخدم قدیمی عاقل ، مهربان ، بافهم ، باحیا و خودسرا که درحقیقت تمام امور را اداره می کنه .
آ	واینوبه «پادو» ترجمه کرده بودن ؟
خ	مطبوعات کاپیتالست شما !
آ	ای وای . توی این دوره و زمونه دیگه حتی نمیتونی به « گراندمال - موزس، Grandma Moses » اطمینان کنی .
خ	زندگی غمناکه .
آ	باوجود این تو بازهم که بمن گفتی «مستخدم» !
خ	خیال می کنی به این زودی آماده شده ایم تا درباره برخورد های طبقاتی و رابطه شما بانبروهای غیر عملی بحث کنیم ؟

the dread of censure the death of genius.

Simms

ترس از سانسور مرگ نبوغ است .



حماسهٔ مگس کش

به : م . امید

۱- تسلیح

تالار را گفتم زنم درها و روزنها فروبندد .
- « آخر چرا ؟ »

مانند دیگر بارها نق زد .

گفتم : - « زنك ! ... »

برخاست ؛

و آنچنان که گفته بودم کرد .

از خشم و از گرما عرق کردم

گفتم : - « بیار آن گرز را . »

آورد .

۲- صحنه

یکره نظر کردم در آن انبوه بی سامان و خندیدم

ز انسان که می خندند سرداران روئین تن

بر لشکر دشمن .

۳- رجز خوانی

گوئی به خود گفتم :

کو آن خوش آوا « چنگی شوریده رنگ پیر » ؟ -

کاواز نومیدش به اصل و نسل من انگار می خندید ؛

کتاب سپهر

و چشم خونپالاش تا می‌دید

خون بود ،

خون رستم دستان

که در رگم ، چون آب در مرداب ، می‌گندید .

گو : بنگر ، اینک جوشش خون جوان من ،

خشم و خروش من ،

زور و غرور من ،

تاب و توان من .

۴- صحنه

آنگاه

باگرز کائوچوی دردمستم ،

درابر انبوه مگس‌ها خیره‌گشتم باز ؛

و باز خندیدم

زانسان که می‌خندند سرداران روئین تن

بر لشکر دشمن .

۵- ایضاً رجزخوانی

گفتم : خوشا با کینهٔ اعصار در سینه ،

بارانی از خون بر در و دیوار باراندن .

بسیارشان را کشتن و بسیاریشان را

زین گوشه تا آن گوشهٔ تالار تاراندن .

اینک من ، اینک من :
سردار میدانهای سرپوشیده ایمن ،
باگرز یک سیری
تازان به اردوی شما ،
ای گند پاره‌های در پرواز !
ای گند خواره‌های اکبیری !
اسماعیل خوئی

... و آنان که گویند زر و کلوخ بنزدیک وی یکسان شده‌است ، این همه
علامت سکر باشد و نادرسی دیدار ، و این را بس شرفی نباشد . شرف بر آن درست
بین و راست دان را باشد که زر نزدیک وی زر بود و کلوخ کلوخ : اما به آفت
آن بینا بود ، تا گوید ... یا زر زرد روی و یاسیم سفیدکار ، بجز مرا فریبید ؛
که من بشما مغرور نگردم ، از آنچه من آفت شما دیده‌ام .

کشف‌المحجوب ص ۲۸۸

«صبر کن تابستان»

بر که ی را کد تنها ، جوشید
نهرها ، جاری شد
نهرها ، رود شدند
رودها مثل زمان می رفتند -

جانب اقیانوس

بر که بحری شده است
راستی ، دست رسولی ست شریف
خاتم جمله رسولان زمین
وعجب معجزه ای دارد -

دست

باورت خواهم داشت
باورم خواهی داشت
و بمردم باهم -

یکصدا می گویم -

باوری یعنی چه



تو چنان شب آرام
من چنان روز هیاهو دارم

کتاب سپهر

وهنوز

من بگوשמ به صدائی که مرا هستی داد
به صدایی که مرا مستی داد



باغها را اینك

با صدای تو که در من بارید

می‌شناسم با خاك

می‌شناسم با شاخ

می‌شناسم با برگ

باغبانی شده‌ام بيلم دست

گرم خود کاشتم

در بهاری که تو خواهی آورد

سیب و گیلاس و هلوها -

در من -

چه گلی خواهد کرد

تا که خوشه‌ی یاقوتی -

خواهد داد

ودرخت امروز

با سه ده سال همه بی خبری بی ثمری -

خوب پیوند گرفت

زیر انوار ستاینده‌ی چشمان تو ، گرم است تنش

کتاب سپهر

مادر من شب بود

وتوبا مادرمن -

همخونی

وترا درشب دوش

من چه آرام شنیدم -

چه لطیف

آبشاری ب سرم جاری بود

غسل تعمید تولد را تو

چه نجیبانه بمن بخشیدی

راستی میدانی -

که تولد زیباست ؟

من . . . را دیدم

دیشب از کوچهای ما مست گذشت

دم در بودم من

با کلیدی در دست

و خدا گفت -

چه خوشبختی بی پایانی !

دست تو مثل خودت طولانی ست

خوش بحالت که چنین دست بلندی ،

داری

صبر کن تابستان

کتاب سپهر



باغ را خواهی دید
چه بری خواهی داشت
از همه زیباتر
چه گلایی درشتی به تو -
خواهد بخشید.

گودرز بیدلی
مهر دیماه ۴۸

.... فکر میکنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایم از
گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم . ماشین حرکت کرد
و کسی من را از پشت گرفت . دست هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی
اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد
و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا درمی آورد .
صورتم افتاد روی خونی که از بینی ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین
زدم و حق گریه کردم .
دلم می خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد .

از کتاب ۲۴ ساعت در خواب و بیداری صفحه ۳۲
صمد بهرنگی

راه

در بن بست بی تفاوتی قرن
وانزو اطلبی انسان موجود
که هر حادثه‌ای در عالم ادب بضرورتی تعبیر میشد
نشستیم یکچند در میان پبله‌ی تردید
و مسیر گریزها را دنبال کردیم
... تا مرز غرابت آدمها
که نقش ستون سنگی معبد را داشتند
باهمان مهابت نمایش
آما بی چاره ، در میان دستهای بسقف آویخته.
اینك ایدوست ، درنگی
در مسیر گریزها
... باید با منطق استغاثه در آمیخت ؟
... نقش ستون سنگی معبد را داشت ؟
یاراهی دیگری جست ؟
دیر گاهیست بیاورمان داشته‌اند که راهی نیست
- از شیخ پاک‌باخته‌ی چراغ بدست
تا جاودانه شاعر امروزمان
اما هست ، بی شك هست
ما از میان پبله‌ی تردید
راهی بسوی این ره آخر بریده‌ایم

م. خاکسار

کتاب سپهر

از میان دیوارهای بتون

نه

تردیدی نیست

که من این فرازی را

در فرود تسمه های خونین

دریافتم

که میدانستم ، تحمل

در قلب سکوت

آزادی ست

آنگاه که فواره ی فریادی

در میدان شهر

بر نشانده ایم

□

اینک ، آوازم

که بر دیوارهای بتون می پیچد :

پبله ای

که سرانجام

پروانه را

آزاد خواهد کرد

□

اگر نه با دوست

دیداری

آنک

ستاره ی پشت پنجره ی سلول :

کتاب سپهر

آتش سیگاری

که شب را

کوتاه می کند

شب که چون سیگار بزرگ برگی

دود می شود

شب که درمیانه‌ی دندان چریک هاست

□

آه - آه -

دیگر باره باید رود را بینم

رود

که مرا باتفنگ و قمقمه

گذر داد

رود

که خون گلوله‌ام را

شست

دیگر باره باید رود را بینم

از رود بگذرم

و در بانه و قصر شیرین

شلیک کنم

□

گلوله‌ی من چیست ؟

گلوله‌ی من چیست ای برادر فولادی

گلوله‌ی من چیست

جز ستاره‌ای

کتاب سپهر

که نعره‌ی انتقام می‌کشد

و مهاجم وحشی را

از آسمان بانه

بر صخره‌های سقز

منفجر می‌کند

گلوله‌ی من چیست؟

□

ستاره‌های بوکان می‌تابد

و مردان قبیله

زیر ستاره‌های سرخ

حماسه‌های کوهی می‌خوانند

□

تفنگ من کجاست

تفنگ من کجاست ای دوستان تارک

که پشت پنجره‌ی شقایق‌های شرقی

در شراب و شقاوت می‌گذری

□

میدانم

که برادرانم

از رود

گذشته‌اند

میدانم

که صدای باران

در میهن باستانی‌ام

کتاب سپهر

پیچیده است

و گل‌های تاج خروس

در خرابه های قدیمی

بیدار میشوند

□

آنک

برادرانم

که می آیند

و از ردیف آتش

می گذرند

اینک

دیوارهای بتون

که در می غلتد

و تمام آسمان را

به سلول میریزد

□

سپاهی خونالود

از رود

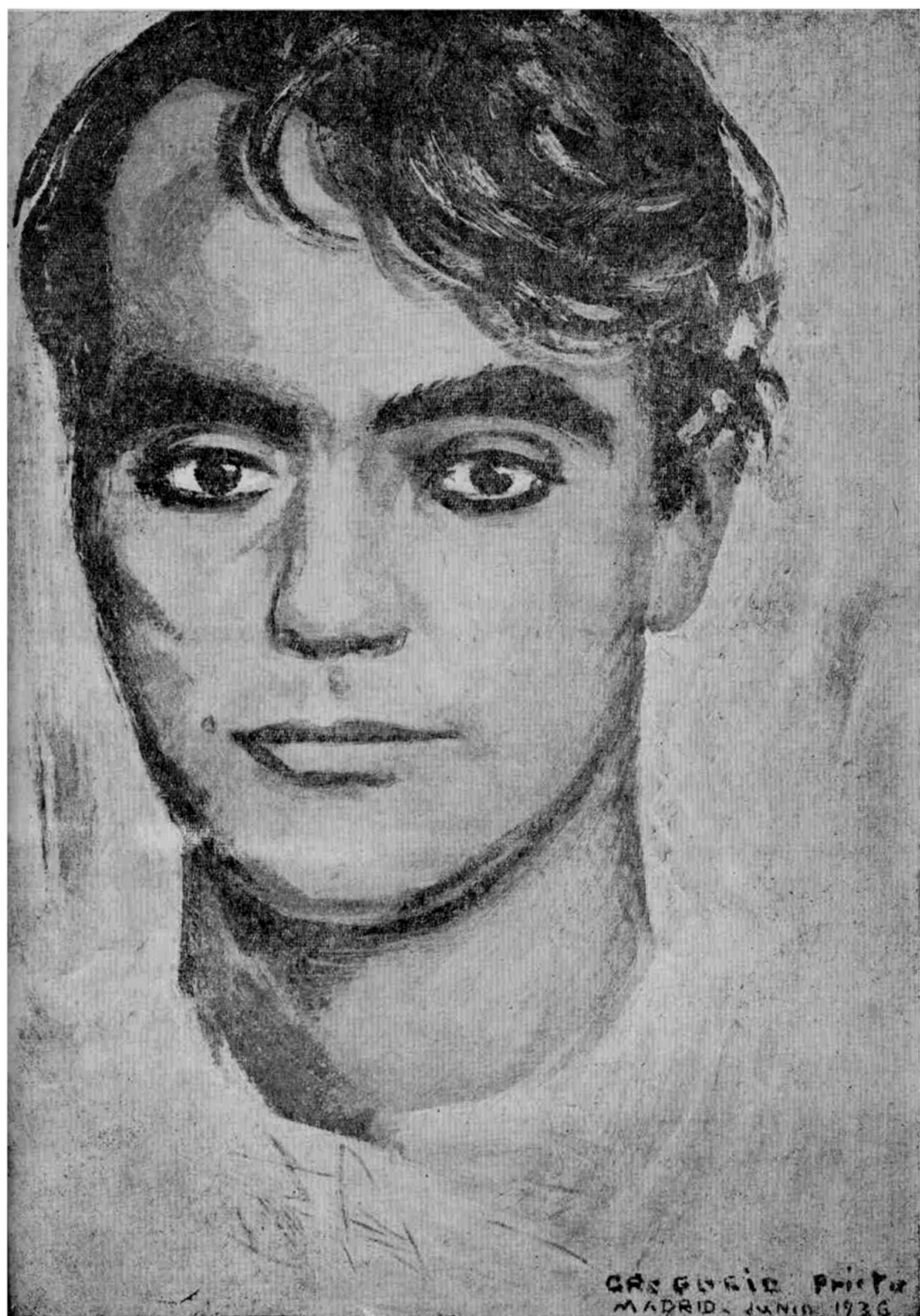
می گذرد

و ترانه های عامیانه

می خواند

سعید سلطان پور

آبان چهل و هفت



لورکا شاعر اسپانیا

فدریکو گارسیا لورکا^۱ در پنجم ژوئن ۱۸۹۸ در ایالت غرناطه، سرزمین درختان زیتون بدینا آمد و بعد در همانجا در سال ۱۹۳۶ کشته شد. او یکی از نخستین قربانیان اغتشاش جنایتکارانه که «شخصه» آغاز جنگهای داخلی اسپانیاست، بود. پدر لورکا یکی از زمین داران محلی بود، و خود او کولی ها را دوست میداشت و قهرمان شهید جمهوری اسپانیا بود، هر چند او خود را بالاتر از سیاست میدانست. لورکا موسیقی دان، هنرمند، نمایشنامه نویس و از همه بالاتر شاعر بود، شاعر اسپانیا و شاعر جهان و بویژه شاعر سرزمین خویش اندلس بود. آگاهی مداوم او در این باره که هر يك سایه زندگانی است به تیزی ابه شمشیر در غالب آثار او بچشم می خورد. (بطور آخرین مرثیه او برای مرگ دوستش ایکناسیوسا نچز مه جیاس را میتوان چون کتیبه ای بر سنگ گور خود او نقش کرد) اما این آگاهی از نوعی بود که پیوند او را با زندگانی مستحکم تر میسازد. او با شهادت چشمانی ظریف و گوشی که هماهنگ با نسیم، ناقوس، خنده و گامهای يك دختر که همه برای اوست، درباره زندگانی و سرزمین خویش شعر می نویسد. برای او رنگها نغمه سر میدهند و سرودها جسم میشوند. او در هر صفحه کتابش بخشی از جانش را وقف کرده است. لورکا می گفت: کسی که شعر می نویسد بمنزله این است که بند رک خود می گشاید.

شاعران اندکی همچون لورکا در کشور خویش چنین قبول عام یافته اند، شاید به این دلیل که کمتر شاعری چون او توانسته است سخن خود را با تصاویری چنین روشن در قلب مردم کشورش بگنجاند.

صید ۴

ناقوس‌های صبحگاهی قرطبه
ناقوس‌های شامگامی غرناطه
همه دخترگانی که در نغمه‌ای لطیف
سرودی غمگین را می‌گیرند
شمارا می‌شنوند
دختران شمال و جنوب اندلس
دختران خوشخرام اسپانیا
– که دامن‌های موج دارند
روشنائی را به مکان‌هائی می‌آورند
که شاهراه‌ها از آن می‌گذرد
آه ... ناقوس‌های صبحگاهی قرطبه
آه ناقوس‌های شامگامی غرناطه

چشم‌انداز

بیشه زار زیتون
چون بادبزنی
باز و بسته میشود
در زیر آسمانی خفه
و بارانی تاریک
بر گهای ستاره‌وش سرد

کتاب سپهر

سوسو می زنند
بر ساحل رود
نی و سایه می لرزد
هوای خاکستری بهم می پیچد
درختان زیتون
از فریادها سرشارند
دسته ای
از پرندگان اسیر
که در تیرگی هستند
دمهای درازشان را می جنبانند .

قصیده ی میدان کوچك

کودکان در شب آرام می خوانند ، نهرپاك ، چشمه سارروشن !
کودکان : قلب شاد بهشتی شما چه در بردارد ؟
من : طنین ناقوس ها گم شده در غبار .
کودکان : مارا آوازه خوان در میدان کوچك رها کردید ،
نهرپاك ، چشمه سارروشن !
در دستهای بهاری خود چه دارید ؟
من : گل سرخ خون وزنبق سپید .
کودکان : آنها را در آب سرود کهن فرو برید ، نهرپاك ، چشمه سارروشن !

کتاب سپهر

در دهان ارغوانی و تشنه خود چه طعمی حس می کنید ؟

من : طعم استخوان‌های جمجمه بزرگم را !

کودکان : آب آرام سرود کهن را بنوشید ، نهرپاك ، چشمه سارروشن !

چرا اینهمه از میدان كوچك دور میشوید ؟

من : میروم تا جادوگران و شهزاده‌ها را بیابم ؟

کودکان : شاهراه شاعران را بشما که نشان داد ؟

من : چشمه‌سار و نهر سرود کهن

کودکان : آیا خیلی دور میشوید ، از دریا و خشکی دورتر میروید ؟

من : قلب ابریشمین من سرشار از روشنی، طنین ناقوسهای گمشده ، و-

پراز زنبق‌ها و زنبورهاست ، و من بسی دور میروم ، دورتر از آن تپه‌ها

و دریاها، نزدیک بستارگان تا از پروردگار بخواهم که روح کهن کودکی

مرا بازپس دهد و با افسانه‌ها و کلاههای پردار و شمشیرهای چوبی نیرومند

سازد .

کودکان : ما را آوازه خوان در میدان كوچك رها کردید . نهرپاك ،

چشمه سار روشن ! مردمك های بزرگ سوخته‌ی سعه های نخل که از

باد زخمی شده‌اند ، برگهای مرده را می‌گیرند .



کتاب سپهر

ترانه‌ی کوچك رود

رودخانه‌ی وادی‌الکبیر
از میان درختان نارنج و زیتون می‌گذرد
رودخانه‌های دوسمانه‌ی غرناطه
از برف به‌گندمزار فرود می‌آید
آه عشق
که رفت و هرگز باز نیامد!
رودخانه‌ی وادی‌الکبیر
ریشی لعلگون دارد
رودخانه‌ی دوسمانه‌ی غرناطه
یکی می‌مویید و دیگری خون می‌گریذ
آه ، عشق
که برباد شد!
برای زورق‌های بادبانی
«سه ویل» را گذرگاهی است
اما در سراسر رود غرناطه
فقط آه است که پارو می‌کشد
آه ، عشق
که رفت و هرگز باز نگشت!
وادی‌الکبیر ، برج شکوهمند ،
ونسیمی که از نارنجستان می‌گذرد
«درو» و «ژنیل» ، برجهای کوتاه
مرده بر فراز استخرها
آه ، عشق
که برباد شد!
که می‌گوید که آب رود
انبوهی از فریادها را بدوردست می‌برد؟
آه ، عشق
که رفت و هرگز باز نگشت!
اندلس! شکوفه‌های نارنج و زیتون را
به دریا‌های خویش ببر!
آه ، عشق
که برباد شد!
ترجمهٔ عبدالعلی دست‌غیب

گلوریا فوئرتس

این شاعره به سال ۱۹۱۸ متولد شد و اکنون در یکی از دانشگاه های ممالک متحده آمریکای شمالی تدریس می کند. او تاکنون چند نشریه مخصوص کودکان را اداره کرده است و در آنها قسه ها و اشعاری چاپ کرده. او نمایشنامه هم می نویسد.

از مجموعه های اشعار او است :
برای بچه ها (۱۹۵۳) - مجموعه
شاعرانه (۱۹۵۴) آوازه های نوئل (۱۹۵۵)
خیلی محیل (۱۹۵۸). نه گلوله، نه زهر،
نه کارد (۱۹۶۶) اثر آخر برنده جایزه
«گیپوسکو» شده است.

اعلام به مقامات حکومتی

به عالیجناب خطاب می کنم تابگویم
که در محله ما طاعون شایع شده است
و همه ی گداها رفته اند
و به زیرپل ویران پناه برده اند،
- وقتی هوا گرم شود. هیچ کس نخواهد توانست در آنجا طاقت بیاورد.
عقیده من آنها می خواهند
سرشهردار که به آنها خانه نمی دهد
بازی در بیاورند ،
آنها مریضند و در غارها زندگی می کنند
وقتی می خوابند تکه هایی از غارها به رویشان می ریزد.
آنها می گویند که شبی

کتاب سپهر

روی قبرهایتان بمب کار خواهند گذاشت .

من عالیجناب را با خبر می کنم

چون آدمی صلح طلب هستم و نمی توانم ،

این حرف را هرچند خیال می کنم عادلانه است، پیش خودم نگاه دارم.

عالیجناب من شما را با خبر می کنم ،

شما با خطر مواجه هستید : این ها مردمی مستند .

تصمیمی که اخیراً گرفته اید به درد نمی خورد ،

منع فروش شراب در بیستروها بی فایده است ،

وجود نان در دکان ها بی فایده است ،

منع اجتماع بی فایده است ،

ممنوع کردن جشن بی فایده است ،

بهتر است گداها را توقیف کنید .

تصویر

اثر ن. و. گوگول

ترجمه ی رضا آذرخشی

چاپ دوم از انتشارات مرکز نشر سپهر

مانوئل آلتولاگیره

مانوئل آلتولاگیره^۱ به سال ۱۹۰۴
متولد شد و در سال ۱۹۵۹ درگذشت .
او شاعری دقیق بود و آثار کمی از او
مانده است .
آلتولاگیره پس از جنگهای داخلی
اسپانیا از میهن خود رخت بر بست و در
ممالک دیگری اقامت گزید .

صدای نخستینم

به : پابلونرودا

در میان زوزه‌ها
شاخه‌های ضعیفش خود را نگاه می‌دارند .
درویرانه‌های جنگ ،
چون گلی ساده ،
در میان سنگهای دیرین .
صدای نخستینم
گفتار بی‌گناهی اشعارم
در قلب سخم زنده است ،
و انتظار می‌کشد تا اشباح کنار روند
و گودال‌ها پر شوند

امروز گل بادام
با زنبور عسل‌های مرگ

کتاب سپهر

باحشره‌ای که درتفنگ‌لانه می‌گذارد
وبا آب آرام جویباری
که خود را به نوازشهای پائی برهنه تسلیم می‌کرد ، آشناست .
ودر سراسر ایام زندگی ما
رژه چکمه‌های نظامی را تحمل می‌کند .

بیلی و کلنگی نیست که با ضربات سر سختانه خود
گنج‌های معادن ما را جست و جو کند .
ودهانه‌های آتشفشان‌های پر عمقی
که خمپاره‌ها به وجود آورده‌اند
کوهستان‌های ما را

جنگ است !

صدای من که عادت داشت
مدیحه سرای عشق و اندیشه باشد
این زمان بر کینه و جنون می‌گرید
صدای من ، بی‌خود از خود ، بره‌ذیان حریقی سودا زده می‌گرید .
بر آتش سرخ و انتقام‌گیر آن می‌گرید .

ترجمه قاسم صنعوی

نزارقبانی

آرزو

اگر قیامت فردا باشد

من بهشتی ،

فقط از خدا خواهم خواست

- جای بهشت -

ساعتی بازیتونهای حیفائی

خلوت کنم

ودمی در خیابانهای طاهر قدس

نعره زنم

من بهشتی

دانه‌ی خرما خواهم خواست

که دانه‌ها را

در دل بکارم

در دل درد دیده

آنگاه

شیره‌ی شیرین به برادران آواره‌ام می‌دهم

شربت پیروزی

ای پل مقدس چوبی

آه ای پل مقدس چوبی ،

- صدای نهر -

این جاری زلال مطهر را

وقتی برادران غیورها

آرام میروند

میشنوی

رنگ تورنگ شادی آب است

واندر سکوت پاک تو

طهارت اردن تکرار میشود

سکوت تو

همراه باتلاوء خورشید

در مزارع دلها میروید

.

ای صبح بیدار کن گل خورشید را

بیدار کن صدای پرنده را

ای صبح بنگر به دشت که گل باران است

ماهر دو تازه میشویم ، - لیلی

ای خفته در حماسه‌ی اشعار

ما باز میگردیم

و مینگریم

آنها را

که اولین نفراتند

آن پیرمرد رنج کشیده

و طفل کوچکی که در آغوشش

آرام خفته است

میگذریم از تو ای پل مقدس چوبی

پل سرود

پاهای مابه روی تو میروید

میخوانم این ترانه زدل

آغوش مادر

– این اردن مخلد –

طفل ربوده در کنار ترا میخواهد

بازش ده

.

من فکر میکنم

به شب به شبی که باز میگردم

و در میلاد جوانی

کز بیست سالگیش شاد است

شرکت می کنم

در خانه ام

در خانه ی پدرانم

کتاب سپهر

هزاران كودك باز ميگردند

چون موج در صداقت دريا

.

آه ای شكوفه‌های فلسطين

ای كودكان پاك

بياييد زيتون جاودانه بكاريم

هر برگ نوجوان شهيدی

هر شاخه دست فتاده از تنی

ما با شجاعت

با بردباری و سكوت

در تاريخ زيتون جاودانه ميکاريم

از ما سلام

از ما درود و پاس

به شما ای خانه بدوشان اورشليمی

ای در ستيز دائم

با مورهای محتضر

ای جاودانه‌ها

ار ما درود

بر شمائی که بيست سال

در انتظار وصل فلسطين

خون در پياله ريختيد

این شب

شب بیست سالگی است

به توای خورشید

به توای قدس

ای روح مطهر اجداد

ای سرزمین زیتون

بارور می شوی

بانخل های پرثمر تر

آنگاه

شکوفائی

سرریز میشود

آه بشما ای فدائیان فلسطین درود و پاس

این پل ، پل مقدس چوبی

گسترده است

بروئید

مادر کنار رود

در انتظار آن شب موعود مانده ایم .

ترجمه علیرضا نوری زاده

ایلیاتی

به: حسام صفوی

مرد چشمش که بخیا بان افتاد دلش باز شد - چقدر ساده و بیریا هوای
مسموم شهر را تنفس میکرد - یکماه و خورده ای تو مریضخانه - پادر گچ - شکستگی
ساق و کمک مرد عابر - حالت مهربان چهره مرد ناشناس جای تمام افکار را
در ذهنش گرفت - نگاه آسمان کرد - غمگین شد - یکجا ابرها چون پنبه
مشعل ، ارغوانی میزدند و بعضی قسمتها سیاه دوده ای بارگاه های قرمز و خورشید
که پیدایش نبود.

مرد عابر بدون هیچ چشم داشتی خوابانده بودش - مرد عابر به دکترها
پول داده بود - و دکترها هم با او مهربان بودند سفر دوش بود که شهر می آمد -
با موتور سیکلت تصادف کرده بود - راننده موتور فرار کرده بود و او آخی گفته
بود و زمین افتاده بود - دیده بود که یک نفر زیر بغلش را گرفته است و حس کرده
بود که چشمی مهربان و ناشناس نگرانش است - ولی او طرح سؤالی در مغزش
بود - به امثال او کسی محل نمیکذاشت - نافرمانی خمیرترین و مانده ترین نان
را باو میداد .

کله پز دوسه تکه سیرابی گندیده و نانش می انداخت - بچه ها زیر کلاش
میزدند - اعتماد ازش قهر کرده بود - بعضی مواقع درمی یافت که کارهای شهرها
را نمیتواند انجام بدهد - نمیدانست چطور سوار ماشین شود که لبهای مردم را
باسته زاء بازنبیند - در آن موقع که خون خورش را میخورد یادش به ایلیاتش
میافتاد که فکر میکرد تو کوهها صد تا ژاندارم حریف نیست - تو کوهها که شهرها
مثل گاو گنده ازش بالا میان مثل قرقی بال میکیرم - ولی بعد يك جای دلش
را برای محبت يك شهری خالی میکذاشت همه مثل هم نیستند - بیشتر بدبختیها
را خود آدم باعث است.

کمی می لنگید با هر قدم زمین گذاشتنی دردی آرام از استخوان پایش
روبیالا میرفت و حالتی بین گریه و خنده بهش دست میداد - مثل خواب رفتن

کتاب سپهر

پا - دکتر گفته بود تا یکماه دیگر لنکیدن برطرف میشود و او باور کرده بود - بعد از روز دوم دیگر مرد عابر را ندید مثل اینکه حامیش را ازدست داده باشد - غم نامحسوسی چهره اش را در تسخیر گرفته بود حالت نگاهش را هضم کرده بود - پیش خود میگفت چرا ؟ و بعد فکر میکرد همانطور که سید نصرالله روضه خوان ایلیات میگفت یکی ازائمه حتماً در تنهائی و بیکی در لباس مبدل بسراغ آدم میآید . روز آخر پرستارها مقدار پولی که مرد عابر داده بود باو دادند - و اوراضی ولی اندیشمند راه افتاده بود - چهره های بدبخت مریضهای هم اتاقش و آنها که بعیادتشان میآمدند را هیچوقت فراموش نمیکرد .

فردا مجبور بود به ایل به پیوندد - نصف راه با ماشین و بقیه را پیاده - نگاه ملکهای تخت موتورش کرد - دلش قرص شد - لبخندی چهره اش را رنگ زد - کوه - زن و بچه، باد خنک - گرمسیر که علفهایش تا کمر میرسد گرمسیر جمع اضداد - نعمت - خشکسالی - که اگر باران نبارد از گریه ایلایاتیاها سیل راه میافتد - فکر کرد آنجاها خدا نزدیکتر است به آدم - خیلی نزدیک !

ایل بیلاق و قشلاق میکرد - ایل طاقت ماندن نداشت - ایل سکون را دوست نمیداشت - ایل رودی بود غران - پرهیاو - زمانی آرام - زمانی خشمکین .

شترها را بار کردند - قاطرها را - صورتها سوخته از تابش آفتاب، سیاه شده از سرمای شب - شبها چادرها را برپا میکردند و آتش اجاقها مثل ستارگان بودند که بزمین افتاده باشند و صدای نی و گاهی آواز، گوش دشت را می انباشت - روزها حرکت میکردند - مثل بسته ای که باز کنند - دراز میشدند و کشیده میشدند .

او هم حرکت میکرد - منتها دورتر - یک کیلو متری حق نداشت به ایل به پیوندد . مطرود شده بود - چوپان خان بود - رئیس ایل - گرگ بکله زد - خوب زدن گرگ بکله مثل سیل است - مثل مرض است - قضای آسمانی است - اومی فهمید که تقصیری ندارد ولی خان نمی فهمید - یا نمیخواست بفهمد - خان دیگر چیزی نداشت - تعدادی گوسفند - خان گوسفندها را دوست میداشت -

کتاب سپهر

چشمش را بشیروپشماشان دوخته بود - خان بیشتر اوقات غمگین بود - خان دیگر کسی را نمیزد - کسی را فلک نمیکرد - خان تفنگ هم نداشت قوچهای وحشی را شکار کند - او فکر میکرد خان نباید غمگین باشد - مگر زمینهایش را که تصرف کرده ؟ تمام برادر زاده هایش - اقوامش - حالا مجبور بود شبها چادرش را دورتر از ایل بزند - چوپان خان نتوانسته بود از گوسفندها مواظبت کند - چوپان مطرود بود .

پایش می‌لنگید - مثل اینکه دکتر دروغ گفته بود - يك پایش کوتا‌تر شده بود - سیاه چادر پاره پوره‌ای داشت مجبور بود - هرچه زیلو پاره دارد بیاندازد رو چادر تا سوراخهایش گرفته شود .

دو پسر داشت - سیاوش و طهمورث - این اسمها را خان گذاشته بود - سه شتر داشت و يك بز - بز آستن بود شکمش بزمین میگرفت - پشم پشم ریخته بود - حالت نزاری پیدا کرده بود - یکدسته نان داشتند که ظهر خورده بودند - مجبور بود شب برود توایل و قرض کند - چادرهای ایل پشت تپه تو کمر کش کوه بود - کوه زیر درخت‌های وحشی جنگلی بود - بلوط - کيالك^۱ - بن^۲ - کوه تودل آسمان دست دراز کرده برد - کوه شبها سایه سیاه و غم انگیزی داشت شبها که دور آتش می‌نشستند - سیاوش تو بغلش می‌نشست - او بکوه نگاه میکرد که یکدست سیاه بود - هیچ چیز آشکاری نداشت - این سیاهی بزرگ روزند گیش سنگینی میکرد .

* * *

زن نشسته بود و پشم میریست و مرد بیرون چادر به «شش پرش^۳» ورمیرفت سیاوش تو خاکها با طهمورث بازی میکرد - مرد سرش را بلند کرد تو دامن دشت - نقطه سیاهی را دید که ذره ذره بزرگ میشد - فکر کرد با اینطور راه آمدنش باید آدم خسته‌ای باشد - جوی آب از کنار چادر بی‌هممه میگذاشت و بوی پونه‌های وحشی لب جوی در فضا پخش بود و دشت خفته بود درمه، درختانی که بیجا از تن دشت بیرون آمده بودند تنهایی غمناکی داشتند - درختها استراحتگاه پرندگان خسته بودند - مهاجران خسته -

کتاب سپهر

مرد نزدیکتر شد - کوله بار کوچکی رو کولش بود - خسته بود - جلو آمد - نزدیک شد - دوبچه دست از بازی کشیدند و آمدند نزدیک پدرشان - ایلپاتی سرش زیر بود - دلش خسته بود !
تازه وارد گفت : سلام علیکم - اجازه هس یه دقبقه بشینم ؟ - خسته هستم .

ایلپاتی گفت : قدم روی چشم - بفرما
وسرش را بلند کرد . دوسه بار سرتاپای مرد را نگاه کرد - مثل اینکه چشمانش باور نداشتند و قدمت روسرم - روتخم چشم - خان صنم بیابین کی اومده !!
زن از چادر بیرون آمد - قد بلند و کمر باریک بود . صورت سوخته و جذابی داشت
- ای هموجو و نمردیه که منو برد مریضخونه - منو برد - پامو گچ گرفتن «خان صنم» دنیاچقدر کوچیکه ! - دنیاچقدر کوچیکه - یاالله قالی بنداز .
زن قالی را آورد انداخت رو چمن نرم کنار جو - رویش را جارو کشید - دومرد رویش نشستند - آب روسنگهای کنار جو میسرید - زن رفت چائی درست کند .

- باخان معامله کردم - اومدم جاش گوسفند بیرم - فکر کردم وقتی از ماشین پیاده شدم - ساعتی بیشتر راه نیس - دیشب تویه آبادی خوابیدم - پاهام تاول زده - میدونی منکه مثل شما عادت ندارم زیاد راه برم ،
ملکیهایش رو درآورد - بوی ملایم عرق پایش پیچید تودماغ ایلپاتی - انگشتان پایش را کش آورد - پاهایش را دراز کرد - سرکاسه زانوانش ترق و تورق کرد - آه ملایمی مثل شادی آرامی دهانش را باز کرد . زن چائی را آورد و ریخت - مرد بالذت هورت کشید - زبانش را رولبهایش کشید - شیرینی و داغی چائی را بلبهایش رساند - رودستش خوابید و دستش راستون سرش کرد - تمام دشت در چشمهای خسته اش بود - گندمهای طلایی و دو حواصیل که رو رودخانه پرواز میکردند .

ایلپاتی نمیفهمید چه احساسی دارد - هنوز هم باورش نمیشد و کوه بکوه

کتاب سپهر

نمیرسد ولی آدم به آدم میرسد، از نگاه کردن بمردسیر نمی‌شد - سرتاپایش را برانداز میکرد - دوشش توجوی آب بازی میکردند و هراز گاهی سربلند میکردند و غریبه رامینگریستند.

مرد شهری گفت: گشمنه - صبح تاحالا هیچی سرزبون نردم - کدخدای آبادی گفت که ایل نزدیکه - نکردم دسته نونی بخرم بیارم.

ایلیاتی جاخورد - اصلا بفکر نبود که هیچ ندارند! اصلا بفکر نبود. مرد شهری بابچه‌ها بازی میکرد و خنده بچه‌ها مثل قهقهه کبک درکوه بود - ایلیاتی بلند شد روبه چادر رفت زن را کناری کشید با ترکی بهش حرف زد مرد شهری ترکی را میفهمید - بدون اینکه قصدی داشته باشد - توجهش جلب شد.

- خان صنم - گشمنه - چه خاکی تو سرم بریزم - اگه حالا می‌مردم راحت تر بودم.

- ولی ما که تقصیری نداریم - خب چیزی نداریم.

- من چه جووری باو بگم چیزی نداریم - تو غافل که چکار برای من

کرد

- بزمون آبستنه

- کاشکی میکشتمش

- نه گناه داره - کسی از آبستنو که نمی‌کشد - بچه توشکمه

دل مرد شهری از این گفتگو مالا مال اندوه بود - آن موقع دلش میخواست

ترکی یاد نداشت و این مکالمه را نمی‌شنید ایلیاتی آمدنشست - شهری سربالا

نکرد - ترسید نگاهش تونگاه مرد ایلیاتی بیفتد - ایلیاتی خجالت بکشد -

رنج ببرد - دلش گرفته بود - آفتاب خوش میدرخشید - آدم را بیحال میکرد.

ایلیاتی توفکر بود - مژه نمیزد - مرد شهری آهسته ملکیه‌اش را پاکشید -

ایلیاتی زیر چشمی مرد رامی پائید - بلند شد - زن بی‌چاره پشت به دیرک چادر

زده بود - صورتش درهم بود - علی برز با ترکی زنش گفت: اگه پهلوخان

بره جریا نوبگه - علی برز زنده نباشه بهتره

- از کجا میدونی بگه؟

کتاب سپهر

— همه ایل میدونن من تو شهر چه بر سرم اومده — ما ایلایاتیها خودمونو
آدمای مهمون نوازی میدونیم .
— ولی ما که چیزی نداریم !
شهری کوله بارش را پشت کرده بود و خودش را زده بود آنرا که متوجه
نیست — مکالمه آنها را بخوبی می شنید .
— زن میره بهمه میگه که علی برز مردنیس .
نمیکه بخدا — از کجا میدونی — برو بهش بگو ماهیچی نداریم — بهش بگو
برای شب از توایل خوراکی میآورم — اقل کم مرغی نداریم که برامون روزی
یه خاگ بزاره — برو علی برز — بهش بگو که بمونه شب مهمونت باشه
من زبونم نمیکرده — من نمیتونم — اگر بمیرم بهتره . . . اگه . . .
راستی من نمیزارم از اینجا بره — می کشمش اگه نکشمش میره بهمه ایل میگه .
علی برز بدبخت دیگه ظلمه رسوای خاص و عام بشه — میکشمش
شهری موهایش سیخ شد — عرق سردی از تیرك پشتش جاری شد — سردی
مرگ رادر غربت حس کرد — لاعلاجی وحشتناکی روحش را گرفته بود — بلند
شداستاد .
زن دامن علی برز را گرفته بود و التماس میکرد — علی برز خون
چشمانش را گرفته بود — فریاد میکشید « او میره بخان میگه بذار برم — میره
بهمه شهرها میگه ، شش پر را تو مشتش میچرخاند .
مرد شهری مثل قرقی با کوله بار میدوید ، تو کمرکش تپه بود — علی
برز زانش را رو زمین میکشید . نصف پیراهن مرد پاره شده بود — زن دست
انداخت دو پای مرد را بغل کرد . ایلایاتی برو زمین خورد . از دماغش خون
راه افتاد — زن وحشتزده خودش را کنار کشید .
مرد شهری روتپه رسید چادرهای ایل را از دور دید — دلش قرص شد —
ایستاد — نفس نفس میزد — مثل اینکه میخواست قلبش از سینه اش بیرون بیرون
با ترکی فریاد زده « علی برز — من قسم میخورم هیچی نگم — قسم میخورم —
دنبالم نکن باو که اعتقاد داری قسم میخورم .
بعد از تپه سراریز شد — بی اطمینان از روی تخته سنگها می پرید .

کتاب سپهر

با چابکی از لای بوته‌های خود روعبور میکرد علی برز روزمین پهن شده بود -
صدای حق حق گریهٔ مردانه‌اش دشت را می‌لرزاند - صورتش زیر خاک و خون
بود بچه‌ها پناه آورده بودند بمادرشان - مادری صدا گریه میکرد - قطره‌های
شفاف اشکش روسربچه‌ها می‌چکید .

امین فقیری

شیراز ۴۷/۸/۲۵



۱- کِیالک = زال زالک

۲- بن = درختی است شبیه درخت فندق بامیوه‌ای کوچکتر .

۳- نوعی چماق است که سرش را قسمت آخر خمپاره‌های منفجر شده زده‌اند .
ضربه‌هایش یا انسان را میکشد یا ناقص می‌کند .

آوای «حبش»

از مجله تایم : ۱۳ ژوئن ۱۹۶۹

افراطی‌ترین گروه فدائیان «جبهه خلق برای آزادی فلسطین» (PFLP) است، مجهز به شاید ۲۰۰۰ رزمنده که بسبب نمایش‌هایی همچون نابود کردن يك هواپیمای ال‌عال، به گلوله بستن دو هواپیمای دیگر اسرائیلی، انفجار ایستگاه مرکزی اتوبوس تل‌آویو و يك سوپرمارکت در «اورشلیم»، و سرانجام منفجر کردن لوله نفتی آرامکو اعتبار کسب کرده است. ابن جبهه بوسیله پزشک چپ‌رو ژرژ حبش (G. Habash)، ۴۴ ساله، يك عرب فلسطینی‌از لیدا (Lydda) رهبری میشود، که زمانی دراز پیش از این از طبابت به عمل انقلابی در حوزه فعالیت‌های نجات‌بخش فلسطین روی آورد. هفته پیش، خبرنگار تایم لی گریجز در دفتر مرکزی PFLP در عمان گفتگویی انجام داد و ندای يك فدایی راستین را شنید متعصبانه، لاف زننده و سازش ناپذیر اکنون چند پرسش و پاسخ آنها :

س : چرا سازمانی که شما آنرا رهبری میکنید خود را وقف خرابکاری کرده‌است، حمله به هواپیماهای ال‌عال، و ترتیب دادن «نمایش‌های» دیگر؟
ج : صریح باشیم، ما نیازمند این هستیم که تکانی وارد سازیم، نه برای شهرت شخصی بلکه برای کل مسئله فلسطین. ما باید تکان دهیم : جهان بی تفاوت و خواب‌آلوده را و نیز ملت وارفته فلسطین را. ما باید بر مردم خود و تمامی جهان روشن سازیم که هیچ راه حل سیاسی بی جز بازگشت (ما) به فلسطین نمیتواند وجود داشته باشد.

س : اگر حکومت‌های عربی بایک راه حل مسالمت‌آمیز جز بازگشت به فلسطین موافقت کنند آیا شما با آنان چنان به مخالفت برخواید خاصه که اکنون با اسرائیل ؟

ج : بی تردید. هر حکومتی اگر کوشش کند تا ما را متوقف سازد، ما برای دفاع از خود رودر روی آن دولت خواهیم بود، خواه عرب باشد یا نه. ما نبردی

کتاب سپهر

را علیه رژیم‌های عربی آغاز نخواهیم کرد ، ولی اگر آنان کوشش کنند تا ما را از جنگ برای بازپس گرفتن میهنمان بازدارند ، برخورد اجتناب‌ناپذیر خواهد بود .

س : آیا منفجر کردن لوله نفتی ، که شما گفته‌اید هدفشان از اینکار از میان بردن ، منافع امریکائی بوده است ، به منافع عربی نیز لطمه‌وارد نمیکند؟
ج : شاید ، ولی این به‌اربطی ندارد - بسیاری عرب‌های سیلیونر هستند که نفت ثروتمندشان ساخته است یا نمایندگی شرکت‌های غربی دولتمندشان کرده است. این درست نیست که آنان ثروتمند باشند درحالی‌که ما هم فقیر و هم بی‌سامانیم. آنان غیرمستقیم نمایندگان ایالات متحده هستند، کشوری که به اسرائیل کمک میکند. میدانم که انفجار لوله نفتی به عربستان سعودی نیز لطمه میزند، اما عربستان سعودی يك رژیم ارتجاعیست و نفتش را به کسانی می‌فروشد که از اسرائیل پشتیبانی میکنند. این برای عربستان سعودی خیلی بد است که از اینکار (انفجار لوله نفتی) ناراحت شده. اما هدف اصلی ما، همچنان منافع امریکایی باقی میماند.
س : آیا عملیات تلافی جویانه اسرائیل در برابر حملات ناگهانی شما ، که معمولاً شهروندان بی‌گناه را بقتل میرساند شمارا برحمت می‌اندازد ؟

ج : نه این درست همان چیز است که ما نمی‌خواهیم ، چرا که ما بطور کلی مخالف هر راه حل مسالمت‌آمیزی هستیم که پشت سر خود اسرائیلی باقی بگذارد. و این تنها راه حل صلح جویانه‌ئی است که اکنون بنظر میرسد. معنای آن برای ما چنین است «برای همیشه ، بی‌هیچ میهنی در چادرهایتان بمانید» عملاً ، اسرائیل به مقاصد ما با عملیات تلافی جویانه‌اش کمک میکند ، زیرا مردم را خشک‌مینمیسازد و شانس يك راه حل مسالمت‌آمیز را از میان میبرد ، راه حلی که ما نمی‌خواهیم آنرا بپذیریم.

س . نمایش‌های دیگری نیز در کار خواهد بود ؟

ج : بله ، باید در کار باشد . ما باید مردم خود را بسیج کنیم و برای این کار ما باید به سیاست کنونی خود ادامه دهیم . آنچه ما بدنبال آنیم آزادی فلسطین است. اگر برای کسب این آزادی ، باید يك دوجین هواپیمای ال‌عال را منفجر

کتاب سپهر

کنیم ، اینکار را خواهیم کرد . آزادی تنها بایک جنگ توده یی مداوم و سرسختانه بدست میآید .

س : فکر میکنید این آزادی کی بدست خواهد آمد ؟

ج : تصور نمیکنم در مدتی کمتر از ده سال ، شاید هم بیست سال بتوانیم آنرا فراچنگ آوریم . اما هر قدر هم بطول انجامد ، ما برای آن آماده ایم . تنها هدف ما یک فلسطین دموکراتیک و غیر صهیونیستی (و نه ضد صهیونیستی) است .

س : برای شما مهم است که بحران خاورمیانه ممکن است به یک جنگ جهانی منجر شود ؟

ج : چندان . جهان فلسطین را فراموش کرده است ؛ اکنون باید بهای این فراموشی را پردازد و بمبارزه ما توجه کند . هیچ ، هم نیست که بر سر جهان عرب یا بطور کلی جهان چه میآید ، ما به پیکار خود برای ترک چادرهامان و بازگشت به خانه هامان ادامه خواهیم داد . هر کسی با نبرد ما مخالفت کند با او نبرد خواهیم کرد . اگر جهان میپندارد که جنبش چریکی کم مایه و کوتاه نگر است بسی اشتباه میکند این یگانه راهی است که درهای خانه هامان را بروی ما میگشاید .

رسول هاشمی

مبارزه یی که فلسطینیان بدان دست زده اند و اسرائیل را بتمامی در آن درگیر ساخته اند ، واقعیتی آنچنان خشن و عریانست که بویژه برای ملت ما ، شاید که بیش از هر مسئله خارجی دیگر جالب باشد .

فلسطینیان همان راهی را برگزیده اند که هر ملت دیگری ، بهنگام تجاوز بیگانگان ، سرانجام بر میگزیند . از احمد شوقیری تا یاسر عرفات ، همان مسیری است که باید از لاس زدن و جنگ زرگری کردن تا آزادی خواستن و برای آن جنگیدن ، طی میشد . ژرژ حبش ، همچنان که از فاش پیداست یک عرب مسیحی است . می بینید که متأسفانه نمیشود او را به کینه باصطلاح اسلامی

کتاب سپهر

نسبت به یهودیان منتسب ساخت. «کینه اسلامی» این جعل آشکار، این اصطلاح ساخته و پرداخته دروغ‌زان متعفن، درمورد ژرژ حبش هرگونه معنایی را از دست میدهد. آقایان متأسفانه ناسیونالیست هم نیست. تنها يك جا از ملت فلسطین نام میبرد و آنهم با اضافه کردن صفت «وارفته»، آری ملتی که فاشیسم اسرائیل او را «وارفته» ساخته است. به «پان عربیسم» نیز مبتلا نیست. هر کشور عربی را که نبرد او و یارانش را متوقف سازد، مرتجع میخواند و به ستیز دعوت میکند. با ماجراجوئی نیز بیگانه است. پزشکی ۴۴ ساله، که با آگاهی تمام، همچون بسیاری پزشکان دیگر، درمان درد جامعه‌ئی را بر بهبود بیماران منفرد، ترجیح داده است.

برای خبرنگار تایم دشوار است که این حقایق را فراموش کند، اما برای سردبیر مجله آسان است که ژرژ حبش را «متعصب» و «لافزن» بخواند. رسم بر این بوده است که سردبیر جماعت امریکائی همواره آدمهای «آشتی‌ناپذیر» را چنین بخوانند. ژرژ حبش «متعصب» می‌گوید که «ما خواهان فلسطینی دموکراتیک و غیر صهیونیست هستیم، و چه هشیارانه خود را از صف ضد صهیونیست‌ها کنار میکشد. ژرژ حبش «لافزن» می‌گوید که: «آزادی فلسطین ده یا حتی بیست سال بطول خواهد انجامید». آیا این تعجب‌آور است که آدمی در آسمان‌نخراش مجله تایم به سر کیچه دچار شود و «واقع‌بینی» را با «لافزنی» اشتباه بگیرد؟ و سرانجام «آشتی‌ناپذیر». برآستی این عیبی غیر قابل اغماض است. آخر مگر اسرائیلی‌ها کمونیستند که آدم با آنان آشتی‌ناپذیر باشد؟!

وقتی آقای لی گریجز به مدیر تایم گزارش داده است که ژرژ حبش می‌گوید: «ما مخالف هر راه حل مسالمت آمیزی هستیم که پشت سر خود اسرائیلی باقی گذارد». بی‌گمان جایزه‌ئی دریافت داشته است. اما کدام کالای مصرفی پیش پا افتاده ایست که در امریکا جایزه نداشته باشد؟ منصف باشیم، لی گریجز حقیقت پرارجی را گزارش داده است، چرا که بقول ژرژ حبش این راه حل مترداف این معناست: «برای همیشه، بی‌هیچ میهنی، در چادرهای تن‌بمانید». برآستی حقایق گاه چه «متعصبانه»، «لافزنده» و آشتی‌ناپذیرند!

«جاذبه»

در

صحنه ، طبیعت ، هنر

آیا هنرپیشه‌هایی را می‌شناسید که در نخستین برخورد - چه بر صحنه و چه بر پرده‌ی سینما - مورد علاقه‌ی شما قرار گرفته باشند ؟ این تأثیر ناشی از چیست ؟ زیبایی ؟ امادیده شده که گروهی فاقد زیبایی‌اند ؟ صدا ؟ بعضی‌ها صدا ندارند - استعداد ؟ باید متوجه بود که این هم ممکن است چندان شگفت نباشد. پس از چیست ؟

این کشش و تأثیر از خصوصیات نامرئی نشأت می‌گیرد که می‌توان آن را جاذبه‌ی صحنه‌ای ، طبیعی و هنری نامید .

این جاذبه‌ی وصف‌ناپذیر که در وجود هنرپیشه است گاه موجب پوشاندن کمبودهای او میشود و روش او مورد تقلید هواخواهان او واقع میگردد ، گاهی هم بازی بد او را در لاف خود پنهان می‌کند . وقتیکه روی صحنه و یا اکران است بی آنکه سخنی بگوید تماشاگران را تنها با تصویر و هیئت خود جلب می‌کند ، و دیده شده است که همین هنرپیشگان در زندگی موجب نفرت و بدبینی دوستداران خود شده‌اند :

در زندگی ابداً آدم قابل توجهی نیست ولی در صحنه ...

بله نور افکن‌ها ، وضع دکور ، لباس ، آرایش و پیرایش این خصائل فریبنده را به او می‌بخشد. به این دلیل است که ما جاذبه‌ی صحنه‌ای و جاذبه‌ی طبیعی را جدami کنیم . يك جاذبه‌ی صحنه‌ای برای هنرپیشه شانس است ، چون حداقل شهرت و محبوبیتی - گرچه کاذب - پیشاپیش برای او تضمین میکند و تلاش او را برای اجرای نقش ، سهل‌تر می‌سازد . اما - مشکل است هنرپیشه‌ای بتواند با احتیاط و دانائی و نجابت از موهبت‌های طبیعی خود استفاده برد. بدابحال آنکه این حقایق را نمی‌فهمد و با نیروی جاذبه به تجارت و فریب دوستداران می‌پردازد.

کتاب سپهر

این بی‌خبران را باید «عشوه گر و خودفروش» نامید. اینان روسپانی هستند که جاذبه‌ی خود را بی‌پروا در راه «جلب مشتری» هرچه بیشتر به کار می‌گیرند نه بخاطر «تجسم سیما». این اشتباه خطرناکی است! که بسیاری را به سقوط و مرگ کشانده است. چرا که کلیه‌ی امکانات را برای پرستش فردیت خود به خدمت گرفته‌اند و قربانی شدنشان طبیعی است. دومین خطر جاذبه‌ی صحنه‌ای یکنواختی احتمالی در اجراهای مختلف است و گاهی یکنواختی چنان برای تماشاگر حجت می‌شود که اگر هنرپیشه بخواند سیمائی دیگر ارائه دهد فریاد بر می‌خیزد: چرا اینگونه زشت و نامطبوع!...

و هنرپیشه از ترس آنکه مبادا دوستداران خود را از دست بدهد نه تنها هرگز در اندیشه‌ی خلق سیما نیست بلکه سعی می‌کند به خصوصیات جاذبه‌ای خویش بیافزاید و بکلی از سیما دور گردد.

در برابر، هستند هنرپیشگانی که فاقد جاذبه‌ی صحنه‌اند، جاذبه‌ای که طبیعی است و نه ابداعی - ولی می‌توانند جاذبه‌ی صحنه‌ای جدیدی داشته باشند. اینان هرگز نباید با خصوصیات طبیعی خویش به صحنه روند بلکه باید با خصوصیات تازه لباس، گریم، پروک و آنچه مربوط به خلق سیماست ظاهر شوند تا خصوصیات طبیعی آنان پنهان گردد. و این است آن جاذبه‌ی هنری که پراز نرزش، لطافت، نزاکت و زیبایی است و تجلی آن جاذبه‌ی پایداری به هنرپیشه ارمغان می‌کند

اینک می‌پردازیم به هنرپیشگانی که از این جاذبه‌های دوگانه بی‌بهره‌اند: در طبیعت اینان چیزی نهفته است که موجب نارضایتی تماشاگر است گرچه احتمالاً در زندگی افرادی دلخواه بوده‌اند:

«در زندگی آدم قابل توجی است ولی در صحنه...» اینان چه بسا که از دارندگان جاذبه‌ی طبیعی کاذب برای زندگی هنری صادق‌تر، منظم‌تر و پاک‌تر بوده‌اند و در مورد اینان که موهبت طبیعی جاذبه در آنها کم است باید دقت و توجه بیشتری کرد و زمان و کار لازم است تا مردم آنها را بپذیرند.

با مطالعه و بررسی میتوان به خصوصیات شایسته‌ی گروه سوم پی برد،

کتاب سپهر

بررسی و مطالعه‌ای که ممکن است بسیار طولانی باشد. و اما اگر هنرپیشه‌ای از اینگونه، شکیبائی لازم را نداشته باشد و کارگردان را در رشد بطئی خود گناهکار شمارد، دچار کوته فکری و بداندیشی شده است. و اگر بخواهد در کار خود تسریع نماید تنها بی‌هنران ممکن است او را پذیرا شوند.

بینیم آیا میتوان به طریقی در هنرپیشه‌ی فاقد جاذبه‌ی طبیعی ایجاد جاذبه کرد؟ ... بدون تردید آری، میتوان.

درک عیب‌ها، احساس صحیح، پذیرش اصول و تأیید اینکه دارای پاره‌ای خصوصیات لازم نیست می‌تواند او را در مبارزه با کمبودهایش برانگیزد که هرچند مشکل است، غیرممکن نیست.

باید دقیق بود، شکیب داشت و با توجه به اصول به کار منظم و مداوم پرداخت هنرپیشه‌ای را که قبلاً نپذیرفته‌ایم در برابر می‌بینیم و بی‌اختیار می‌گوئیم:

«سیمای خوبی ارائه داد، خودش نبود،

و این تغییر از کجاست؟

«کار صحیح و منطبق بر اصول علمی و حرفه‌ای،

تنها هنر حقیقی، روان هنرمند را بارور می‌سازد.

ترجمه‌ی مهین اسکویی

از یادداشت‌های جنوبی

... ردای کبود خستگی می‌پوشیدیم - قهوه‌خانه‌های بازار کهذه‌ی خرمشهر ،
 و عطر ادویه هندوستانی ، خواب نبود غمگینانه نشستنی و غلیان کشیدنی بود ،
 غمزده و ناهشیار . تن‌های برآشفته‌مان را از یاد می‌بردیم تا از کنارهی جاده‌ی
 بهمنشیر به نخلستان‌ها پناهنده بشویم در کنارهی شط بهمنشیر ، همه‌به بود و
 آتش‌سوزی و مرگ‌شبان‌هی شب و سودگی در روشنایی گوگرد رنگ پالایشگاه .
 بوی نیلوفر هندو نمی‌شنیدیم ، داروی شفا بخش مایبخودی بود که درخت‌ها
 را بلند و دور از نگاه ، تا آنسوی شط می‌رماند ، میکسترد تا خرماهای سبز
 بپاراند . و عشق تنها بود و به تنهایی ، صدایی در کلمه داشت - زاری‌های
 مجنون‌وار ، لذتی جانشین خود لذت رفتن و دیدن و خواستن و پرسیدن ، همه
 جانشین بودند ، نه رفتنی در کار بود و نه دیدنی و راستی که خواستن‌های ما
 خفتن‌های ما بود در فصل خفتن ، و بخت خواب‌آلود ما را امید بیداری نبود .
 گریختیم به درون ، به تالاب‌های اتوماتیزاسیون ، به مرگ ابعاد حسابداری
 ماشینی* که سیم‌پیچ مغزش را صدها بیم‌عربانی بود . ماشین ، فقر و گرسنگی
 و شیفنگی آورده بود . خونی می‌شدیم ، می‌رفتیم و سیاه مستانه دنیای کبودعسرت
 زده را می‌دیدیم که هزاران هزار دست و چشم و گریز بود . ظرفیت می‌خواستیم ،
 تن بشری می‌خواستیم ، و نبود . عشقی نبود که تن‌زنده‌ی بیداری باشد یا بشود .
 وقتی خزه‌های کناره جنگل مازندران را دیدیم که روی جسد آهن بلند
 می‌شد و زنده می‌کرد به حسرت دیدار قدیم رسیدیم و از «جدید» باز گریختیم .
 جدیدی چنین بیهوده و یاوه . به آن بیهودگی و یاوگی . به سالهای کودکی
 گریختیم - به سالهای بداهت - «خرگوش کوری لای دریای علف» گمشدگی‌ما
 بود و گمشدگی آنها که پدران بزرگوار داشتند ، عارفی عاشق و زودمرگ ، و باهم
 به کشف و شهودی پرداختیم و در دل نظم هراس‌انگیز آن روزگار راه آرامش و
 آسایشی می‌جستیم ، و با تصنی کودکانه . معصومیت ، و عشق به گنبد و فیروزه‌یی

کتاب سپهر

بود کنار کوچه‌های تاقی . و تاق‌دیس‌های آسمانی‌مارا به جذبۀ نیلوفرانه بیخودی می‌کشاند .

آب در کوزه بود و ما تشنگان ، و از آن آب اندك درون سفال مرده‌هم نمی‌نوشتیم . کوزه چه انسانی بود و چه روان ، می‌تراوید و تازه می‌کرد و می‌خواند و درون کاسۀ آبی می‌ریخت لبریز آسمان‌های كوچك شبانه می‌شد .
اولین کلمه‌ها از هراس ماندن روح در کوزه‌ی سفالی بود ، همه چیز کودکانه می‌شد و تنها می‌شد و با کوچه‌ها آشنایی نداشت . مگر با کودکی‌یی که بیدار می‌شد . حصیر روی کاسۀ آبی ، حاشیه‌یی سرخ و کهنه داشت و روح كوچك در آبی‌های شبانه شستشو می‌کرد .

سال‌های ۲۶ تا ۲۹ برای خودم و با خودم بود که شعر ك‌هائی می‌گفتم و به هیچکس نمی‌دادم . با حسن پویان کانوالف* می‌خواندیم و او بود لر فرومی‌خواند . شاملوی مایا کوفسکی کشف می‌کردیم . پویان کانوالفی بود ، درهارا می‌بست بدجوری از لای کتاب در آمده بود تا قهرمان ضد کتابی باشد - در آن سال‌ها نیما را نمی‌خواندیم و نمی‌فهمیدیم . گرفتار شاملو شده بودیم و مایا کوفسکی ، لورکا و بعدها الوار .

از آن، مضحکه در می‌رفتیم پشت سفارت روس با بربری چپق می‌کشیدیم و بعد می‌رفتیم و به ضرب چاپخانه اشعار می‌فرمودیم که همان تمرین شاعری باشد .

شب می‌شد و روز می‌شد و پرچم‌ها بالا می‌رفت و فرودمی‌آمد و انقلابیون و انشاییون خم می‌شدند و می‌رفتند و می‌خفتند و ما اندك اندك برخاستیم و باز این برخاسته را شکستیم و بر زمین زدیم و بارهم می‌شکنیم تا در آن زیبای ندیده به نگاهی یگانه بشویم - که نشده‌ایم !

چهره‌مثالی دوست را دیده‌ایم و دیده‌اند و روزگار روزگار جزیره‌هاست ، تا آن نیلوفرهای آبی بکسترند و یگانه‌شوند و مرداب را بپوشند ، بخشکانند - و بنوشیم از آن چشم یگانه

م . آزاد

«داستانهایی از روستا»

نویسنده : امین فقیری
ناشر : مرکز نشر سپهر
بها : ۶۰ ریال
قطع : رقعی

پیش‌گامی

در سالهای اخیر نمیشود از تلاشهای صمیمی امانه پی گیر و مداوم در زمینه روستا چشم پوشید ، اما از میان تمام این تلاشها ، دو تلاش پی گیر و پرتمر و یاری دهنده را که باشناخت و آگاهیهای لازم عرضه شده اند نمیشود نادیده گرفت اولی کارهای شادروان شفیانی و دومی کارهای امین فقیری است .

□

فقیری نویسنده کتاب دهکده پرمالال بیست و پنج سال دارد . شش سال است که قصه چاپ می کند ، کارهایش بیشتر در پیام نوین دوره به آذین و تک تک در فردوسی ، بازار ، سخن ، خوشه و مجلات دیگر چاپ شده است . دهکده پرمالال در دست است ، و دو کتاب دیگرش را برای چاپ آماده می کند .

□

«دهکده پرمالال» در کل- در گیریهای مردم ده را با خودشان ، با طبیعت ، بادهای مجاور ، با عوامل خارجی ، با قانون و بادین در بر می گیرد ؛ تصویرها در قصه های فقیری سرشار از ذوق هنری اوهستند ؛ پر خونی و جاننداری نیز از خصوصیات کار او می باشد .

بر خوردهای عینی و ذهنی هر قصه به تنهایی چه در بندند و چه در کل کتاب گویای (دلنکیها ، بدبختیها ، شادیها اصیل و صادقانه ، شر و شورها ، کشته شدن ، بی آبیها ، بی بروباریها ، تلاشهای انسانی ، و دستمایه های اجتماعی

کتاب سپهر

است) یعنی همه‌ی حقیقت‌هایی که درده می‌گذرند؛ سراسر داستانها از اصالت و سرشاری و هوشیاری فقیری سرچشمه می‌گیرند.

فقیری می‌گوید: در ده کار هست، اما نه همیشه، پول هست اما قرض و قسط امان نمی‌دهد. او نشان می‌دهد که چگونه، قسط و نزول هیچوقت تمام نمیشوند؛ و چطور مثل بختک روی سینه‌ی دهاتی می‌افتد. وزیر بار طاقت فرسای همین عوامل است که دهاتی سوده میشود و هست و نیستش به غارت و یغما می‌رود. شخصیت‌های داستانهای فقیری در قالبی سلیم و استوار و ویرانگر و پر آشوب قرار دارند. بموقع حرف خودشان را می‌زنند، پرده و حجابی باقی نمی‌گذارند. هیچکس نقابی بصورت ندارد هر کس بادهان خودش حرف می‌زند و خودش است که تصمیم می‌گیرد.

چهره‌ی روستائی در این کتاب همانطوری که هست نشان داده شده است فقیری نشان می‌دهد که دهاتی‌ها از بیگانه‌های تزویرکار بدشان می‌آید. او نشان می‌دهد چطور آنها سرآب خون راه می‌اندازند، چقدر پرشرو شوند و خلاصه تا پای جان می‌ایستند و از منافع خود دفاع می‌کنند.

□

برای آنکه نمونه‌ای بدست داده شود، در اینجا فقط به بررسی اولین داستان (آب) می‌پردازم.

برزگران بندر را پاشیده‌اند. حالا چه کار بکنند؟ باید منتظر باران بمانند، به انتظار سبز شدن و بعد فصل درو و خرمن کوبی و بالاخره فروش کالایشان و خرید «هیچ»!

چون که قرض دارند و نزول هایشان را نپرداخته‌اند، کسانی که باینها قرض داده‌اند چه کسانی‌اند؟ دکاندارها، پس‌حالادکاندارها و کسانی از این دست، کسانی که قرض می‌دهند، خوشحالند چون به نازلترین وجه ممکنه کالایشان را می‌خرند. [یعنی بهتر است بگویم که به یغما می‌برند.] آیا راه دیگری وجود دارد؟ روزه‌ای هست؟ بی‌شک وجود دارد. در اینجا است که تصمیم با خودشان است چه بکنند چه بگویند. دکاندارها همین پول‌هاست که هر سال به حج می‌فرستند. از وقتی که بندر را پاشیده‌اند چشم بآسمان داشته‌اند و عصرها وقت بیکاریشان را به تفریح‌های ساده دلخوش کرده‌اند. [قاپ ریخته‌اند، کبریت بازی کرده‌اند،

کتاب سپهر

نشانه گیری و تیری دو تومان زده اند] اما فکر و اندیشه شان را، همین ولنگاری و شلنگ تخته انداختن، همین سرگرمی ساده ازهم می باشد. چه فکری؟ باران نباریده است، برف نباریده است، آب تنگ کم شده است. اما اولین باران که می بارد دلواپسی هایشان کمتر میشود.

اما این آب ها کافی نیست. تازه در این موقع ماشین مهندس آبیاری مثل اجل معلق سر میرسد و می گوید باید برای آبی که از چشمه می جوشد مقرری ای پردازند. آنها را در برابر این سؤال قرار می دهد. برای آبی که از زمین می جوشد باید پولی داد؟ آباء و اجدادشان سالها کاشته اند و برداشته اند و از این حرفها هم هیچوقت نبوده است و به جد نمی گیرند.

در این جا داستان باوج میرسد. کاری باید کرد؟ ساکت بود؟ یا مرد و مردانه ایستاد؟ درست است که اگر صدايت در بیاید می گوید به مقدسات توهین کرده ای، فحش داده ای، ال کرده ای بل کرده ای و آبرویت را می ریزند و سر آخر هم این غداران رانمی توانی جوابگو باشی، ولی توهم زارع آدمی هستی متعصب باچند سرعائله. اگرده را ترك كنى يعنى همه چیزت را ترك کرده ای. لحظه تصمیم است، باید ماند. حتی با طبیعت به جنگ درآمد. به جنگ در آمدن تنها راه چاره است.

بعد از اصلاحات تضادها بین خودشان سر بلند کرده است و هر کدامشان فکر کاشتن و برداشتن بیشتری هستند. هر کدام می خواهند آب بیشتر و کود بیشتری به زمینش برسانند، بالاخره آب روستا را قطع می کنند. شاهرگ روستا را می زنند. ده مجاور، همسایه ها، رفته اند و باج داده اند ریا و تزویر در کار کرده اند. قانون که خشك و خشن و تو خالی است. پس کاری از قانون ساخته نیست به همسایه ای که خنجر زده باید خنجر زد. این کار را می کنند؛ بعد ترس برشان می دارد. ژندارمها می آیند و با بازی ظالمانه ای که مهندس آبیاری می کند مردهایشان گرفتار می شوند و بزندان می روند.

اما این کار و تجربه ایست و حس رفتن و رسیدن و پیشرفت نهائی در آنها کشته نمی شود. خم کوچکی بر میدارند که بسا این زخم سازنده و منفجر کننده باشد.

□

در این مرحله از دو دیدگاه میشود قصه را بررسی کرد. آیا آنها اشتباه

کتاب سپهر

کرده اند ؟ درجائی که باروت نبوده کبریت کشیده اند یا کمی تحمل با کمی تمقل
در کار بهتر می بود ؟

تحمل طولانی هیچگاه به جائی نمی رسد . بلکه همین مقابله های کوچکیشان
است که راه را هموار می کند .

در دنیای پر آشوب امروز هم چنانکه شاهدش هستیم ، بسا ابرهای ول گنده ای
هستند که از درون و برون خالی شده اند و مثل حباب ترکیداند ، و بسا ابرهای
کوچکند که می بارند و سرخ می بارند و در تن زمین و زمان می نشینند .

□

فضای قصه «آب» و اصولا کل کتاب «دهکده پر ملال» و دیگر قصه های فقیری
تازگی ژرفی دارند . به این معنا که : فقیری با قطار و یا اتوبوس از فاصله
جاده ، ده را نمی شکافد . یا تاحد رفتن جوانکی شهری با نام سپاهی .
بلکه در قلب و قطب روستاست ، در اطای نشسته است که بوی پهن می دهد و
پرازشپش است ، خلاصه در مکانی است که واقعا بوی دهات دهاتی ، را می دهد ،
او زمین های نشسته به آیش و آفتاب ، زمین های لب خشك تشنه و دلتنکی روستائی
را خوب می شناسد ، فقیری نمایشگر روح اصیل روستاست . تمام این باروری ها
و پرمیری ها در کار فقیری به این جهت است که از نزدیک با آنها درگیری دارد
و گاه خود نیز با آنها همسرا می شود ، تا گفتنی ها را بگوید . و بواسطه خوانائی های
عینی و ذهنی اش نوعی تماس انسانی با آنها و بوسیله نوشته هایش با دیگران دارد .

□

حالا بگذارید بعضی ها نق بزنند که ای آقا چرا نمی گوئید زبانش تحت
تأثیر فلان کسک است و فرم و تکنیک و در کارش ضعیف است . چرا از اینها
نکتنید من این حرفها را به جز زنجموره ابلهانه ای نمی دانم . همه ی این اداها
انکار «روز» و حقیقت است . و کار فقیری بدور از همه این مسائل حقیقت عریانی
است و چون شمیری دودم پاسخگو . بامید آنکه آدمهای سالم دیگری چون او
بیایند . و به رشد طبیعی و سالم این مهم ، صمیمانه کمک کنند .

□

حرفهای فقیری را در پایان قصه «آب» دوباره تکرار می کنم «دهاتی ها
نقشه های شان را آرام پیش می برند . آرام مثل اشک زنهاشان که بی صدامی ریزد .»
هو تن راد

لطفاً پیش از خواندن تصحیح بفرمائید !

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	آخر	The death	Is the death
۲۴	۷	مشهر دیماه ۴۸	مشهد دیماه ۴۷
۲۵	۱۴	یاراهی دیگری	یاراه دیگر
۳۶	۶	عقیده من	به عقیده من

طرح روی جلد : از بهرام داوری

طرح لورکا از کتاب برناردا آلبا (انتشارات نیل) برداشته شده .
توضیح : تکه هائی را که از کتاب چنین گفت زرتشت در کتاب سپهر
آورده ایم از سری کتابهای زیر چاپ انتشارات نیل میباشد .

سایه روشن شعر نو پارسی

عبدالعلی دست غیب

منتشر شد .

شماره ی ثبت

فصل های سبز

منتشر می شود .

چاپ در چاپخانه ارژنگ

مرکز نشر سپهر

منتشر می شود :

سر هنگ شاہر

بافضام

شاہکار گمنام

فاجینو کانه

پیام

مطالطہ زن

وداع

دریک مجلد

اثر اونورہ دوبالزاک

ترجمہ عبداللہ توکل

پیام آوران عصر ما

اثر ویلیام ہوبن

ترجمہ عبدالعلی دست غیب

زندگی مسلمانان

در قرون وسطی

اثر دکتر علی مظاہری

ترجمہ مرتضی راوندی



مرکز نشر سپهر

تهران، شاه آباد - اول خیابان ملت

تلفن ۳۳۸۳۰۹

منتشر شد :

ترجمہ چند متن پہلوی

ملک الشعراء بہار بکوش محمد کلین

تولد شعر

ترجمہ منوچہر کاشف

(مجموعه مقالاتی از ت . س . الیوت ،
کیر ککارد ، رینر ماریا ریلکہ)

کشیش دھکدہ

اونورہ دوبالزاک ترجمہ شاہور رزم آزما

خاموشی دریا

ورکور ترجمہ حسن شہید نورائی

فلان فلان شدہا

عزیز نسین - ترجمہ ثمین باغچہ بان

مقدمہ ای بر علم

اقتصاد

پروفیسور ویلیام استانی جوانس

ترجمہ مهندس فضل اللہ روحانی

ما آدم نمی شیم

عزیز نسین ترجمہ ولی اللہ آصفی

ارباب ریش خاکستری

غلامرضا دوست محمدی

دھکدہ پر ملال

امین فقیری

تصویر

کوگول ترجمہ رضا آذرخشی